

454

ع
سالمه

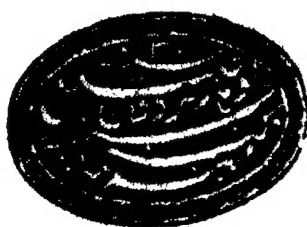
۷

چرا کردن یا رستن
که اندازان از هم جدا نشود

۲۵۲
بوستات خیال
۷۰۷



جلد پنجم بزم الوصیاء



بسم الله الرحمن الرحيم

نیکو ترین محامد و عالی ترین ائمه سزاوار و اصحاب حضرت خاتم الانبیا است که مخلوقات ارض و سما
و ما فیها بزرگوار و تناسلی او خود را مشغول بینایند و آن منشی الاسرار مجده موبد است یعنی هست اما از بعد
ادای ان چنان که باید عاجز گشته زبان اعتراف بجز و نفور خویش می کشاند کلمه
لا اصبی ثناء علیک شایسته این دعوی له الحمد و له الکرم و ایه ترجمون و هزاران هزار تحفه صلوات
طبیات زکیات بروح کثیر الفتوح سیه و سروری باد که مالک الملک ذو الجلال یعنی
حضرت ایزد متعال با جمیع ملائکه پیوسته بفرستادن صلوات برای سیه کائنات به
اشتغال دارند و ملائکه بعلون علی النبی مفسرین کلام است و برال پاک آن با
خلقت افلاک از خدا و ملائکه و جن و بشر تا قیام قیامت علی التوالی و التواتر یا و الله صلی
علی محمد و آل محمد نغمه انبیا ماما بعد بر ضمیر روشن ذوی الایقان سخن و طالبان این فن مشهور
و مبرهن باد که چون احوال صاحبقران امیرش ازاده بدر بنیر ناجایکه مرقوم قلم بلاغت
از قلم گردیده مبین شد خامه عزیزین شما کنون بکر صاحبقران اعظم شما ازاده خوشبختان چش
رطب اللسان میبرد و در این جلد تمام و کمال مستملیه احوال آن بلند اقبال خواهد بود لیکن موافق
و اب این کتاب است مطالب ابتدا از احوال صاحبقران اکبر کرده می شود

داستان سبب انبط از تنگی به دفته نداشت ز کاه ز کاه پی پوسن در پی
 جیل جلی و ساجد می دله از سن و به امانت ازین بخت و از غم و در غم و در غم
 آن معن و فوج قهر و در دین صد مشکوشت با جمشید و بت امارا و بیان اجا
 و ناقلان اثار جنین و است که اند که چون زیده اولاد بیغیر واجب الاطاعت خلائی یافت
 کشور المختلط یحیی جعفران اکبر زینت بخش بود و دهم شاهی صفه معزالدین ابو
 تمیم احوال صاحبقران امیر را در چند شب منو انتر کاه کرد و شد شنید از مجلس جشن بر
 خاسته بارگاه معالی فرامیده بامان استراحت و عیش و عشرت مشغول شد سابق
 برین معروف شد که شاهنامه خورشیدی کاهی چند شب منو انتر خوانده میشد و کاه
 و دس روز موقوف میماند و کاهی زیاده خوانده می شد و کاهی کم و این مراتب در نوشتن
 این کتاب معلوم میشد و الفقه چون صاحبقران داخل بارگاه کرد و آن اساس شده
 فرمان داد که بعد از دوسه روز باز مجلس جشن را منعقد سازند و بالفعل چندی در بار
 بعثت اشتغال نمائیم چون این خبر بر مکنان معلوم شد ملکه نوبهار و ملکه ناله روشن بیان
 و ملکه میج و لکت با بریزان خود از ملکه شمس تاجدار مرخص شده بمالک طلسم رفتند
 و صاحبقران به عیش و عشرت بر تخت دولت قرار گرفت همیشه بلبید در ضمیمه نگرفت
 خود رفته بر تخت مذلت ممکن گشت بهین دستور از شاه و ملک انویه و سلطان نانا
 و استیو ط دینی و بکران شاه خارجی و ابو حاکم و زفر و نربعی و نجاشی هر یک بخیمه خود
 رفت اما جمشید چون سباه مست شده سرد از جگر پر در دیر کشید و شروع بگریه کرد
 نجاشی که پیوسته کینه خایه ابو بود بر سید که ایضا جعفران خود برستان و ای بادشاه بهستان
 چه چیز ترا می گویاند از زردت و شوکت که نوداری در عالم کسیت که داشته باشد در
 زور و قوت صاحبقران روزگار و در شوکت و عظمت زیده سلاطین نامداری مثل من
 علایمان بفرمان تو گمر سیه اند هر کار یک بفرمانم بجا آرند صار مشکوس نیز نشسته بود و گفت ای
 نجاشی نه الواقع اکنون کار جمشید بجا نرسیده که مثل توئی و در آنسے بخشد کیدی از نوبختی
 کنده می شود و خود خایه بوسه او میکنی که انتقام ترا از معزالدین بکشد نجاشی ازین سخنان
 از رده شد و گفت ای صار مشکوس بکنم استاد صاحبقران گفته میشود و الا جواب
 سخنان ترا میدادم صار مشکوس در غضب شد و مرا می شراب بر پیشانی نجاشی زد و مسرود

بن نجاشی ازین سخنان از روده شد و تاب نیاورد و دست بقیفه خیمه که بجانب ماسکوس
دوید طبیعی اسمی از سحر خوانده بود و مید که دست و پایش از حرکت بازماند گفت آری حرام
زاده تو این لیافت داری که بر من خیمه کنی بدین سطلی گفت دروغ که من اعمال سحر را از
کدام و الا جواب این عمل میدادم میشد از ماسکوس رنجید و گفت آری فرساق تو
حکم قبل کوزه داری که بر فوج خود بیکدیگر دی در نیت یک عمل سحر بر خدا برستان
نکردی بعد از آن که کردی بر مردم خود کردی لعنت خدا بر ریش تو باد من هر دردی که دارم
از دست تو دارم و اگر نونی بودی من تا حال کار خود را کیس که بودم بامید نوشتم ام که
کاری خواهی کرد ای شک حکیمان و جادوگر ان باید که در بحر خجالت غرق شوی و جادو
گری نه حکیم بلکه بدترین مخلوقاته ای ناباک یادش امان را از من میرنجاند و جمعیت مرا برهم
میزند نجاشی چه گفته بود که نو با او چنین پیش آمدی ماسکوس را ازین سخنان کذاب
طبیعت بچش آمد و از کمال از رده که دست بدین زده برخاست همیشه تیز منعرض احوال
او شد بلکه برخاسته اندرون رفت نجاشی و سرور و بدین سطلی و غیره نیز کرد ام به
قیمه خود رفتند اما ماسکوس طبیعی تمام روز و نصف شب در خلوت بیرون نیامد و ملک
نام غلامی داشت با و گفته بود که استر خاصه او را خرچین انداخته بود در بارگاه حاضر دارد
نیم شب چند کتاب ضروری از سحر و حکمت در آن خرچین انداخته و او را نشاند و بنویسد بحکیم
اگاه نشاند از پشت سر پرده برآمده و سوار شده و ملک را در جلواند افته روان شد باقی آن
شب قطع سافت کرد در راه می گفت ای و ملک دیدی که این تخم حرام یعنی همیشه بدنام
بامن چه سلوک کرد حال آنکه من او را از زمین باسمان رسانیدم و الا غلام بچه پیش نبود برای
خاطر اذنه جیش با من چنین سلوک کرد اکنون نازنده ام با او نیاشم و ملک گفت ای حکیم
دانشمند اخرا و دست گرفته است و پرورده تو غیر از کوکرا دارد ماسکوس گفت جلتم نرم
و این برداری مردم مرا مانع میشد و تو هم راست گفتی و الا از کافر نعمتی او دلم تنگ آمده است
عدا با من خواستم از وجد انوشم بهین سبب مبر سیکردم و دیگر عده ترین مطالب من استبدال مقبلان
مذیب است خاصه خدا برستان علی الحفوض معزالدین که دشمن صلی من است بنا برین آثار شرار
در نامه این مرا فراده دیده او را تربیت کردم و با غیر تبه رسانیدم و ملک گفت درین صورت
باز همیشه واجب رعایت است ماسکوس گفت بعد حال پیشم ناکه ضرورت جندی تو

جدا باید بود تا قدر مراد این بد نخت بدین سبب علتی فاعلیت و معقولیت جسد را که از
 کار معقول می آمد از جان خود و دستبرد داشت الفقه اکنون آزرده شده میرفت فقار را
 علقه بن الفیوس زنگی که شبر زور لقب دارد با جمعی از مخفومان خود بعنوان شکار برآمد
 در دامنه کوهی غیب زده شب را بسر برده هیچ بخوردن شراب اشتغال داشت که در مار شکو
 از پیش او افتاد ملازمان علقه شبر زور گفتند این مار شکو سر مرید جسد است باین تنه
 کجا میرود علقه او را مرد عمده دانست از جای خود برخاست و بر سر راه مار شکو
 آمده بای او را بوسه داد و گفت ای بزرگ قوم چه دفع شد که باین تنه ای شمارا
 می بینم و شب کجا نشرف داشتند در بنوقت کجا میروید هر چه باشد بالفعل فرو داید
 و مرا هم غلام خود تصور کن این مجلس را بدم خود مرین سازید مار شکو سر را که نظر بر قدم
 علقه افتاد حکم اش بچوش آمد و او را پسندید از استر فرو دآمده در مجلس او رفت
 چند جام شراب زمر مار که آه سرد از جگر کشید علقه ماجر ابر سپید مار شکو سر از وضع
 جسد کله کله احوال گذشته نظر بر کرد علقه را باین حاصل بود که زور و قوت جسد و اوازه
 صاحبقران او بد و مار شکو سر است با خود گفت اگر چنین کسی رفیق نوشود و بعلی از اعمال
 حکمت با سحر زور تر ابر نبه زور صاحبقران رساند علم شوکت با فلک بر افرازم باین
 جام مراد بدست گرفته اساده شد و گفت ای حکیم عاقل را امید دارم که غلام را سر فواز
 کنه جذر و زمر من بپاشید استفاده از محبت شما حاصل مآلیند خواهد شد مار شکو سر
 را نیز وضع علقه و ترکیب او خوش آمده بود و میخواست چند روزی امر دفاعی با و جمع
 فرماید قبول کرد و گفت باین شرط همراه تو می آیم که جسد از حارس واقف نشود و الا
 هر قسم باشد او مرا پیش نونکند اردو من یک مدتی در علم سحر متنی کند عملی را بنابر که آم
 انرا بتو می بخشم شبر طیکه از گفته من تجاوز زنگی علقه انچه مار شکو سر گفت قبول کرد و از جان
 مجلس ان مرد و دیوس را در محافه نشاند به جانب شکر خود روانه کرد و خود نیز خواسته
 روانه شکر خورش کتاب های او را در پیش او جمع کرد در غیمه خاص خود منزل او مقرر کرد بنوعیکه
 بیکس خبر داند و آن غیمه را غیمه حرم نامند داشت سر برده از چهار جانب انداخت مار
 شکو سر بولک گفت تو هم از پیش من برو کلاه کاهی می آمده باشی و بین که جسد بد
 من چگونه زندگانی میکند اگر از نواحوال مرا برسد بگو من هم نمیدانم مع در غیمه چون او راندیدم

در پوت

بنالشی

بتلاش او برآمد ملاحظه کرد که در آن می کشتم او را بنامم اسیر او را بر سر فلان غار دیدم لیکن
 از نشان ظاهر نشد و گریه های رسا فوای که ما آنها باور کنند چونک قلام قبول کرد و عاقلان
 تمام کردن عمل سر مشغول شد از بنجانب جنبه در محرم رفته بعد از عافری خواب کرد چون
 بیدار شد شراب طلبید چون مست گردید از آنچه با عاقلان گفت که بود و پشیمان شده بیدار
 گردید از اندرون بیرون آمد و گفت کتل مرا بیا راند که می خواهم استاد خود را معذرت گفته
 بیارم درین سخن بعد که مردم عاقلان گفت که بیایان چاک خاک و سر افکنان رسید
 و احوال را چنین ظاهر کرد که در خلوت رفت و تمام روز و تمام شب بباران داد و صبح که ما به
 تنگ آمده اند و درون رفتیم که را ندیدیم همیشه گفت آه درین من هم از محرم بعد از آنکه
 برآمدم تا اینکه کار از کار گذشت این صراحت داده را نیز با آن فرساق محبت زیاد بود و دوست
 خود را بوجو داد و می دانست بسیار مکرر شد آغاز کرد که گفت و شناسم بسیار بنجانبی و بر سر
 داد لیکن آنها حاضر نبودند که بشنوند افسوس همیشه تقدیر پریشان شد که حد نه است
 مردم را بتلاش او در اطراف و جوانب فرستاد و سودان عیار را نیز زربسار و ده
 که که سراغ او را بیابان و عیاران هر شکر ازین ماجر مطلع شده خبر با قایان رسانیدند چون
 این خبر به قایان رسید بعضی گفتند که خوب شد که آنرا ازین بیدی جدا شد یعقوب حرا
 گفت آن دیو است ازین و له از نا هرگز جدا نمی شود و بر این چشم نماند اینکار که صاحب قایان
 فرمود و بنویسند خدا را بچ بر و اندازیم اگر جدا شود و اگر نشود چه لیکن استیلا و بعضی دیگر از سلا
 کفار ازین خبر خوشو خوش شدند چه میدانستند که این مرد و نابکار اگر از هم جدا باشند بهتر است
 که با تلقانی شرارت ایشان دو بالا می شود همیشه هر ساعت ازین غصه طباخ بر
 چهره میزد و نجاشی را در شناسم میداد چون از بنجانبی نشی رسید از ترس برای مجر آن رفت
 و بر سر خود را از بزرگ که بر این حرکت ناشایسته کردی اگر بای همیشه در میان نمی بود
 معزالدین ملاحظه کرد که بر این که بود و بدین مسقطی گفت ای نجاشی اینقدر چهره را سانی
 خرمی ملاحظه است و سامری و زردشت پشت و پناه ما منم اکنون از سر نو شروع با عمل
 نمی میکنم اگر آید عده معزالدین بسبب بودن حکما بر نیایم از عده همیشه که البته خواهیم بر آمد
 گفت خاموش اگر همیشه بن ستمان نشو و هم اکنون ما را سناصل ساز و بدین وقت
 خاموش ماند لیکن از همان روز بفرام اسباب آوردن جادو و مشغول شد از بنجانبی

در کمال قهر و بیادمانی نشسته بود و تا کبد سیکر که عیار آن ناعلم هر خبر شناسم نمی آید و
 هر ساعت های استادم و وای استادم در زبان او بود و درین اثنا جو لک غلام باستر
 صار شکو س داخل شکر شد مردم او را دست بدست پیش میبردند و جو لک تا
 پیش میبرد رفت کریمیان را چاک زد خاک در سر افکنده بر زمین غلطید و احوال
 را بنوعی که صار شکو س با و تعلیم کرده بود بیان کرد که استر را بر در فلان غار دیدم و ازو
 نشانی نیافتم همیشه آه سر دگر کشید و زار زار بگریست و دسوار شده متوجه آن غار شد
 نجاشی نیز رفت مگر آنکه همیشه اعتنای نکرد و سر در که از ترس نرفت لیکن همیشه داخل
 غار شده تمام غار را بر هم زد لیکن اثری استادم به نهاد و نیافت بریشان و محفل الحاق
 مراجعت کرد در راه خبر به نجاشی رسید که ابطال زنگی و زنگاوه زنگاری پوشش بد و منزله
 رسیده اند غلام امیده و استقبال است همیشه رفت بعد از ادای مراسم دعا عرض کرد
 نجاشی از مرکب فرود آمده پیش میبرد رفت بعد از ادای مراسم دعا عرض کرد که ابطال
 و زنگاوه بد و منزله رسیده اند غلام امیده و استقبال است همیشه با اشاره گفت برو
 و آهسته زیر لب گفت بهر چینی که میخواهی برو من از توجه حظ دارم نجاشی نیز در پی
 اما خاموش ماند از راه جدا شده متوجه استقبال زنگاوه و ابطال گردید مردم خود گفت
 ضمه و غمرگاه را بیاورند سرور نیز برای استقبال خواهر و خالو بدر رفت در پشت فرسخی
 شکر ابطال نمودار شد هر دو خبر یافته از شکر جدا شدند با هم ملاقات کرد یکدیگر را در بغل
 گرفته و گرم جوشیدند زنگاوه نیز خود را بوضع پهلوانان آراسته بود نقاب بر رو داشت
 بر بای بد را فتاد نجاشی او را در بغل گرفت از حلقی که داشت باند از پیشانی بوسیدند
 نقاب از چهره او بر گرفت بنوعیکه اکثر نزد بکان روی او را دیدند سرور گفت ای پدر
 اینجا ادا بود و فو افغ محب الحق بود و نجاشی خجل شد و برای رفع خجالت گفت ای
 حرامزاده این محافت بان محافت نمیرسد که از تو در مقدمه صار شکو س واقع شد
 سرور گفت برای خاطر تو کردم آنچه کردم نجاشی گفت هرگز ضرر و بنیو دیدن گفت ای
 نجاشی فو افغ حرف شده ابطال برسد ماجر اچیت نجاشی گفت اکنون فرود آیم
 خواهم گفت لیکن سرور و زنگاوه با هم معانقت کردند سرور خواست که معلوم کند که خواهر
 که دعوی پهلوانی دارد چه قدر زور دارد و تنگش در بغل کشید زور کند زنگاوه را

در بافته خود نیز فوت کرد نزد یک بان رسید که استخوان سینه آن کبریا کینه در هم شکند
سرور گفت ای خواهر دست از من بردار که احوال تو بر من معلوم شد مشکل است که برای تو
شومهر هم زنگاه از رده شد طایفه بر روی برادر زد و چنانکه رخساره او بکبود شد نجاشی
و ابطال و بدین احوال را معلوم که سرور را سرزنش کردند و خواهر و برادر را با هم صلح دادند
زنگاه گفت ای برادر من بدایه این آمده ام که محبوبه خود را از دست خدا برستان
گرفته باز در کنارت بنشانم و تو باین چنین پیش می آئی و در عالم کسیت که شوهر من شود من
بعورت زتم و در معنی مردم سرور گفت معلوم خواهد شد الفقه در ضمیمه ابطال جمعیت
کردند بعد از آن بنجیه نجاشی رفتند ابطال گفت ای نجاشی ترا بسیار از رده می بینم باعث
چسبیت نجاشی حقیقت صا ر شکو س و از روی محبت و وحشت خود بیان که ابطال گفت ترا
چه ضرور که با محبت یا بشی ما هم برای خود شکر معقول داریم جدا خود می آیم اگر محبت از جا
در آید ما هم با او بد پیش می آیم مگر من از محبت می ترسم نو پهلوانی مراندیده که از محبت بگذرد
می ترسم نجاشی گفت ای ابطال تو از زور و قوت محبت خبر نداری امروز صاحبقران
لشکر کفار است کسی که از عده معزالدین تواند برآمد غیر از و نسبت بدین گفت ای ابطال
تا تو در معرکه کاری نکنی نجاشی را قوت تو بخاطر نیاید نجاشی بخاطرش گفت بالفعل که به
لشکر محبت میرویم اگر باز او با ما بدست لولا که کرد و از وجد می شویم باین مشورت روز دیگر سوار
شده بطریق تمام نفاذ نوازان داخل لشکر محبت شدند محبت که از جشیمان دلبری
داشتن و قی نداشتن لیکن از جاسوس مردار خود را به محبت گفت که ضیافت برای اینها
باید فرستاد و نفیجیه نجاشی جمعیت محبت گفت نفیجیه آن لطف حرام یعنی سرور است که بر است
من خنجر کشیده همه حال ضیافت بفرستند فرستادند روز دیگر نجاشی دست سرور بر و مال
بسته با ابطال و زنگاه بهلازست محبت رفت محبت از نفیجیه سرور و بطاهر در گذشت
دست او را و اگر ابطال را عجب کبری قوی بکلی بلند بالای بر زور بنظر در آورد و در
عالم پهلوانی بسیار بسند زنگاه را نیز بسند کرد و صندل بمقامات مناسب برای ایشان
فرستاد که مجلس بر روی ایشان برار است چون سر کبریا از مآده ناب کرم شد
محبت یاد صا ر شکو س که آه سر و از جگر بر کشیده بلکه بکسیت نجاشی گفت ای شه بار
خاطر نامبارک از طرف حکیم خود الفقه صا ر شکو س معذرت کند که دل محبت منزل ایشان

از شما بجانب شما نگران تر خواهد بود و من عیال خود را ناکید که ام که ناصد فرسخ و دو صد سنج
تلاش که خبر ایشان را بیارند و بشنید سودان مبار را طلب داشته گفت ای سودان
اگر خبر ستاد مرا بواقعی بیاوری ترا صاحب فیل و لشکر کنم سودان گفت من از طرف خود
تلاش کردن گوناغان خواهم که الفقه کبریا را با نیالست گذاشته دو کلمه از احوال توجه
صا رنکوس بر حال علقه عرض کنم اما در محلی که علقه بن القیموس صا رنکوس را بطریق پنهان
بر داشته بشکر خود رفت و بموجب فرموده ابن ناکار او را در ضمیمه حرم جادادند علقه پیش
پدر خود صا رنکوس زنگی رفته در خلوت با و گفت ای پدر طرفه درونی مبار آورده
احوال صا رنکوس و آرزو که همیشه بیان که القیموس نیز بسیار خوشوقت شد صا
رنکوس را دید دست او را بوسید گفت ای حکیم ذوالقدر طرفه دولت مبار آورده که
مثل نوک بر باد کرم کمر بست صا رنکوس گفت همه حال بهر ت ناکید کن که از گفته
من بیرون نرو و علقه گفت احتیاج ناکید نیست هر چه فرمان کنی بجا ارم و آخر الامر آن بچه
بچه و آن مرد و دایم جوشیدند لیکن علقه شک مغولیت بخود فراز داد و غیر این هر چه
صا رنکوس گفت قبول که الفقه صا رنکوس بعمل سحر شراب برای علقه تیار که
تا آن شراب را بخور با هر که میخواهی باط شک بر آزار غیر از جسد که بچندین جهت صاحب
ست کسی بر نو غالب نشود لیکن از جسد آخر از کن یکے اینکه زور اصلی او هم دو برابر بلکه چهار برابر
ست دیگر اینکه او همچون زور بخش خورده زور او از آنچه بود چهار چند شده بغیر او با هر که
میخواهی شک کن که از هر صورت بر و غالب شوی تا این شراب در معده تو باشد کسی بر تو
غلبه نکند علقه پرسید که اگر خواسته باشم با معزال دین هم شک کنم مغانه که نباشد صا رنکوس
بجذب و گفت سخن معزال دین در میان میار که توجه خداوند طبیعت مجرده بروی از جسد هم
پیشتر است با غیر این دو کس با هر که میخواهی شک کن علقه گفت باری هر چه هست بهتر
ست از ساین که زور آورتر می شوم و آن شراب را در روز خورده روز سیوم بشکار بر آید
فقدار تنوم معری که یکے از سر داران جسد بود نیز بشکار رفته بود هر دو در شکارگاه با هم ملاقات
کردند فضا را آمو که نمودار شد علقه گفت این میدان است تنوم گفت خبر این جد تعلق
بمن دارد این را گفته مرکب برداشت علقه نیز مرکب برداشت تنوم آمو را در قاف
که تیری بر شانه چب زد علقه تیر انداخت بسبب جتن آمو تیر علقه قطاعت تنوم بخندید

در معنی آن ناکار شد زور و قوت آن چراغ از ده جبهه
صا رنکوس گفت ای علقه شراب

مهر آبان

و اما قلم

در همان وقت شیر می از دست راست علقه پیدا شد علقه از مرکب جبهه شمشیری بر مرکب
شیر زد که دو حبه که رویتنوم که گفت ایام ده کوز بجزر دایکد نیز تو بر آهو خورد و تیر من خطا شد
بر من استهنز اگر دی و خنده زدی بین که مردان چنین می باشند در حضور تو این شیر را چگونه کشتم
اگر از طرف تو پیدا میشد یا بجایه را تحس میکردی تنوم از سخنان علقه از رده شد و گفت آری
زنگی بچه سیاه رو بجزر کشن شیر می با من باین زبان حرف میزنه اگر از طرف من پیدا میشد
من هم میکشتم علقه گفت اگر بطرف تو می آمد از ترس قالب نمی میکردی و آخر از مکالمه کار ایشان
بجا و کشید تنوم تیغ بر علقه انداخت علقه تیغ از دستش بدر کرد دست دیگر گرفت او را گرفته
در کمال آسانی برداشت و بر لبست مردم تعجب کردند که این زور علقه یکا یک چگونه حاصل شد
چون القیوس و مردم ادبست برست بودند و ست ایشان خداوند سواع کام بخش نام داشت
علقه شمه انداخت که خداوند مرا نفر کند این زور بخشیده ما رنگوس نیز با آنها تکلیف ترک دین
ست پرستی نکردیم انت قبول نخواهد کرد باین سبب علقه جبهه شهرت داد القصد تنوم را بدست
بشکر خود آورد و در فیه کرد و احوال ببارنگوس گفت آن کبدهی گفت خوب کردی لیکن این
نمبر بخشید رسید از رده شد همانم سوار شده با چند کس در بارگاه القیوس رفت تنوم را طلب
داشت القیوس با استقبال بیرون آمد همیشه را بغیرت تمام نشاند و گفت ای پهلوان خوش آمدی
میشد گفت من خوشم آمد رانی فتم تنوم مرا حاضر کنید و الا بارگاه را برهم میزنم علقه گفت ای شهریار
شما همان مایید یا شما تلخی توان کرد و اگر انصاف کنید سخنی بگویم همیشه را ادای کلام علقه در
حالت سستی خوش آمد گفت بگو علقه گفت ای صاحبقران تو دیر سنان نجفین باید که من تنوم
را بیکو و نامردی نکرده ام بلکه بزور جهان پهلوان گرفته ام فردا شهریار نیز طبل زده بمیدان آید پهلوانان
بسیار باشند باراند بمیدان من فرسند هر کس که مرا از بون کند نایع او میثوم میشد گفت اینک من
حاضرم چرا با من نمی جنگی گفت شهریار در اینجا شریف آوردند حکم همان دارند هرگز با شهریار جنگ
نمیکنم و این هم هست که امروز اگر جنگ نکردم هرگز با شما جنگ نخواهم کرد چرا که رسم با چنین ست
که با کسی که روز اول تقدم اخلاص پیش آید و او را همان کردند و دیگر با ذات او جنگ نمی کنند باین سبب
اغیر از شهریار با جمیع پهلوانان شهریار موجودم میشد قبول کرد بر خاسته رفت و این سخنان را علقه
یا میشد گفت بموجب تعلیم ما رنگوس بود انقصه میشد باز بشکر خود آمد وقت شب مجلس
برار است القوم معری و شکل معری و پیرام معری و جاد و کس معری و سهیلان معری و امرو

[illegible]

به شما برکت آورد که خداوند و عظیم سپهر شمارا صاحبفرمان کرد و مبارکباد شد قدردانم و سپهر او را به
شناختن سپهر خود را بگوئید که بای مرا بوسه القیوس گفت ای مشبوط من بارها بنویسم که ازین
مثل مرزخفات در میان میان تو از محافت و هرزه گوئی خود دست بر نمیداری بکنم بسبب کردی
تو محبتی با تو بهم رسانیده ام والا بجای تو اگر دیگری می بود بیک سبیل جواب سخنان او میدادم و عظیم
گفت که کسی را زوری تواند بخشید اگر انقدر است میداشت اول بنویس که سپهر او گفت می نویسی تو را
گرامت میکرد و بعد از آن دیگری هر چه هست خداوند سواغ مراد بخش است دیدی که چگونه بند
خود را تو از شناس فرمود و می گفت هنوز که ما چیزی ندیده ایم القیوس گفت فردا در میدان خواهی
دید و از راه مارشکوس و مشراب سمرغیر از القیوس و علفه با چند ملازم معتمد خاص دیگری مطلع
نیت هر که علفه جنگی را که ازین راه مطلع بودند و اعتماد بر آنها نمود با تمام بیانه بکشند و
آمدیم بر مسدود شدن که چون در هر شکری ازین دوازده لشکر طبل جنگ بنوازش در آوردند
علفه نظر کردی علفه در هر شکرا نشان یافته بود و هر ده کس و پنج کس این گفتگو در میان داشتند
و چون علام مارشکوس عند الفرمست این خبر با فای خود میرسانید و او از عمل خود بر خفا باید
و با حاکم میگفت ای علام ویدی بزرگی اعمال مرا که ناتوان را چگونه توانا کند و حاکم او را
میستود و میگفت حجت که این نعمت نصیب جیشد هرگاه او خواهد شنید که در میان شما
و او صلح خواهد شد علفه و او را فرمود و از شما بخواهد کرد و طبعی گفت ای علام افرام زاده
ازین اعمال مستغنی است او نظر کرد خداوند طبیعت مجرده است معجزه با و اتفاق شد که این
شراب بگردانید و هر چه که این شراب از معده میخورد و آن معجون هرگز از معده میخورد
شود و القعه تمام آن شرب جمیع لشکر و در کار رازی جنگ بسر بردند و روز دیگر کین جهان
بر غرور و بافت از چشم خورشید نور شد ترک روز آمد باین زمین سپهر اند و در شرب را بتبع افکند
اهل هر لشکر بمیدان آمدند نام جوایان کینه خوانان آمدند و گرم شد اندر و زبازار اجل و ضمیمه بر پا کرد
عزرائیل بل و چشم جلا و فلک بر معرکه تا که افتد بر زمین در معرکه و القعه و استان جمیع
شاهان و شهریاران از کبر و مسلمان جنگ جوایان مرکب جوایان بمیدان خراب شدند
رسیدند این چند لشکر بمیدان و همه رزم جوایان همه کینه خوانان و بر هر یک را غروری که هرگز
ندیده است در خواب سام نرکان و بکی گفت در جنگ افراسیابم و بکی گفت اسفند یارم بمیدان
باین طریق بمیدان رسیدند و جلو را کشیدند از بجانب القیوس زنگی با مشبوط و عظیم و از معجون فرستید

و علقمه بن القیموس بمیدان آمدند از بجانب جنبه خود پرست با نجاشی و ابطل زنگی و بدین
 مسقطی و زنگاره و زنگاری پوشش و پهلوانان جنبه و زنگیان ابطل و غیره میطرفت میدان را بر هشتاد
 اوزن و غیره و بکران شاه ان شش بادشاه نیز بمیدان آمدند بخدمت بجزون جهان پهلوان اگر چه
 از مانم مادر جنبه خود برآمده بود ولیکن بمیدان نرفت مقرر شد که جنبه روز شراب بخورد و وزیر
 کند بکار آید بعد از آن بمیدان رود و القصه چون این یازده لشکر جمع شدند و واز دهم ایشان سیدی
 سالم دلاور بود که از لشکر قیامت انرا بادشاه سلام صاحبقران عالم مقام بمیدان آمده بود و کونای
 سبزی بعد از آرایش میدان اول کسیکه سمند نهو بمیدان جهانند القوم معری بود پیش جنبه
 آمده جام خورده رخصت حاصل کرد بمیدان آمده نمره از جگر بر کشید که سه منم القوم معری ان دلاور
 که می بینم بگز و نفع و خیر: حرف از من کرد و ناخدا: شود تیغ قبل او بهانه: مردم هر لشکر
 برین رجز خوانی میسر کردند و علقمه بن القیموس که خود را شیر زور لقب داده بود بمقابل او کمر همت
 استوار بست و از مرکب پیاده شد و نخت سجده بست که بر کرد و دوز سوار گشت آورده بود و دنا بجا آورد
 بعد از آن از پدر خود مرخص شده هفت جام متواتر از آن شراب خورده بمیدان آمده مانند گراز نمره
 از جگر بر کشید و رجز خوانی را با یغمون و رکوش و لیران رساند سه در صف میدان منم علقمه شیر زور
 بر فلک از نمره ام غلغل افاد و شور: رسم بستان منم سام نریان منم: نیت سمنانی من بر کبر و غرور
 نوسن کن روز رزم جو که بچولان و هم: میکنم از کوه آن دیده مدغم کور بعد از آن نکاور بر نکاور زدند
 علقمه غلبه کرد و القوم بد مانع شده مرکب بچولان در آورده نمود و از سر مراده برداشته به در سر کرد و اند
 نمره علقمه زد که پناه کن او نیز نمود و خود را پناه کرد و نه الواقع شیشه آن شراب سحر زور بیکه دل آن زنگی
 بجه نیز خوی شده بود و نمود و او را بر نمود و خود را پناه زد و دو دو حمله کرد بیکه گفت و دیگر بزن پوش
 از القوم بیکه جنبه نیز به ررقب القوم سه نمود و متواتر زد که القوم منو است که ز چهارم زند علقمه
 گفت شرم نداری حالانچه دیگر کن القوم ترا که گز از دست بیداخت شمشیر کشید علقمه دست پی
 و در آنکه شمشیر از دست او بدر کرد القوم خجالت زده بر کربان او چسبید با هم تپاش در آمدند اخر الامر
 وقت ظهر بود که علقمه القوم را از صدر زمین بر کند بر زمینش زده دست او را بست و الی شکل مبار
 نهاد که حرف دیگر طلبید بهرام معری از جنبه مرخص شده بمیدان رفت گرفتار شد جارس
 معری و فارس معری و سهیل معری و سهیلان معری تا شام ده کس را از معریان لشکر جنبه
 گرفت عالم در نظر جنبه نمره و ناکر کرد و بدو گفت من نمیدانم که این زنگی بجه با این جنبه چگونه پهلوانان

مرابان اسانگه ميگردد و او از اين قدر قدرت درين لشکر است اگر چنين زور داشت چرا تا حاضر نموده را در نمود
 نياورد و اين طرفه که بجهت من راضي نبست روز اول با من شرط کرده که با شما نخواهم جنگيد و رسم درميان آورده
 ارجاس من مردار خوار که سپيد لا محبت است چرا که طرف من را نشنيد او هم خورده گفت اي
 شهر يار مرده خود در جنگ شما نمي بيند بيايد رسم درميان مي آيد و محبت گفت بچه حرمين در کارين
 زنگي بچه حرمين مکرر الوافع دين او فوت نموده غلغله بپايد علقه نقل بر مجلس شده بود باز انقبوط
 نخواست من ترغيب بگويد بر سرش ضابطه او را منع گفت غير از خفت که ترا هیچ عايد نميشود و چرا
 زبان خود را کلام نميدهي گفت اي فرزند من خواهم به قسم دين و علم رواج يابد ما بنهيروايم ما را از ايشا
 گزير منبت سياه سالم با بر تو داسلم ولاور و رخصت صاحبقران رفته نعره غلغله
 بپايد و دند صاحبقران گفت ما واقف نبوديم که اين زنگي بچه حرمين قدر زور دارد و بگو
 حرازه و ننگ ميري گفتند يا صاحبقران ما که در بحر حيرت غوطه زده ايم چرا که مکرر نظر
 در قياضه او انداخته ايم هرگز برين زور و قوت دلالت نکرده صاحبقران گفت علم اليقين خواه
 خداست برين بغير ما چه موقوف است بکران شاه و نعره و نيز در نجوب رفته بودند
 که اين چه سر است نعره و ن گفت معلوم ميشود و حريف او غير از اينچه جهان بپايد و بکري
 نسبت بکران شاه گفت راست گفتي اما ما را چه ضروري که سر بيدار را بيدار ابريم و ناهن
 خصوصيت بر پا کنيم انچه بن نجا و ن براي معز الدين است بريد و مردان اين بپايدان براي دشمن
 خود آفريده اند لکن ابو حاکم در طمع افتاد که کسي بهم رسد که از عهده صاحبقران بربايد و در لشکر
 حربه پيوسته ميوفت با خود گفت اخرا نمقدمه را ملاحظه کنم که بپايدان علقه تا کجا ميگردد لکن
 مبارکباد که هان شب بالقيوس گفته فرستاد و ن يکتب درميان داده باز طيل زدند و ن
 و بکرمف کشيدند صفوت قنار و جدال از هر جانب آراسته شد محبت و غيره همه درميان
 آمدند امروز با سبدي سالم چبي و بکر نيز از دلاوران اسلام براي ناست آمدند مانند سالک
 مصري و عام مصري و سبدي سلم و سبدي ابراهيم و طغور نيزه باز قريب صد هزار سوار از لشکر
 طغور انچه بيدان آمدند قصه مختصر سبلان مصري و لشکر کمال مصري و غيره ده کس و بکران و نيزه
 اسير نيزه تو و ير علقه نشاندند شور از لشکر بلند شد محبت نيزه و بکران و جان از قنار نيزه کنده و دلاوران
 اسلام نيزه انعام دادند لشکر با بر کشته محبت آه سر و از بکر بر کشيد ابطال زنگي دار جاس مردار
 خوار با انواع سخن اورا تسلي دادند لکن علقه با دوي برودت انداخته نعره از بکر وقت مراجعت کشيد

اليقين

وگفت ای پادشاه وای دلای و دلوران و ای پادشاهان ما را بجا جفران خود پرستان حبشید عداوت
 نسبت اتفاق چنین شد که اول بالشکر او شکب افتاد و الا منظور من اعلان و اثبات و بنسب
 برست است درین صورت هرگز از من شکلی در دل باشد با او موجودم این را گفته برگشت از
 این سخن دلوران اسلام بر خود مارا رقم بچیدند و هر کدام را دایه شکب او در سر افتاد و رفته احوال
 بیجا جفران عرض کردند ارشاد شد هنوز در شکب کردن بمرکنید به بنید کار او با مردم حبشید بکجا
 میرسد ازین جانب علقه تارفت خود را بر قدم مار شکوس انداخت و گفت ای بنده بریز
 خداوند سوانع کام بخش حیف که تو خداوند خود را ندانی شناسی اگر تو سوانع را سجده کنی ما ترا بنهر او
 قرار دیم مار شکوس گفت بسیار خوب بعد از آنکه بر ما مهربان شدی ما را سجده بیت میفرمائی
 ای علقه اگر عقلی داری بیا گفته مرا قبول کن و بدانکه در عالم مانعی موجود نیست هر چه رو میدهد
 قضیه اتفاق است و طبیعت مجبوره مانع کل است و طبیعت هر کس نایب اوست علقه گفت
 نمیشود که من انکار مانع کنم به مانعی هیچ صنعتی موجود نتواند شد مار شکوس گفت درین صورت
 ان مانع بت شماس که دست خود را بر من حرکت نمیده تواند داد علقه گفت در ظاهر چنین
 است اما در حقیقت عالم بد آنکه او است مار شکوس که دل ماندن درین لشکرند است و
 منظور نمود و خود و تنبه حبشید بود درین گفتگو مرده بودند به خاموش ماند لیکن علقه بار دیگر بر
 در ادای شکر زده گفت ای حکیم مخلف بر و اگر بگوئی من ترا سجده شکر کنم هر که زیاده
 از حد ممنون و احسان تو ام امیدوارم که این عمل چنان مستحکم باشد که بعد از آن بجز شراب
 از معده نیز فوت من زایل نشود مار شکوس گفت عمل سحر بیش ازین فوت ندارد و این
 خود را یک چهارده روز برای تو نیاز کرده ام درین چهارده روز هر چه بنواهی کن بعد از آن شکب
 را بوفوت کن تا من بار دیگر برای تو نیاز کنم علقه قبول کرد و بار دیگر طبل زده بمیدان رفت
 حرف طلبید و صدای شکب بر سر لشکر داد و دلوران اسلام که امر و زجری از پهلوانان
 نامی نیز برای تماشای آمده بودند بسبب منع ما جفران از جا حرکت نکردند و دیگران را ساک
 کفار نیز از ترس که مبادا چه بشود و عزم رزم علقه نمودند و مرقد دمشق که سپه سالار لشکر
 دمشق بود از حبشید مرخص شده بار استنکی تمام بمیدان آمد با هم نیزه وری در آمدند و
 اخر علقه از دست هر قلعه بزور دست نیزه را بدر کشید نیزه بهین دست و نوب که برزور
 رسید علقه او را از صد زین بکشد دست بسته از میدان فرستاد و بر قلعه آمد او نیز گرفتار شد
 لیکن

لیکن بعد از جنگ چهار ساعت با پنج ساعت دو سه جام از شراب بخورد و باز جنگ میکرد
 و میگفت مرا حکم خداوند است که با سستی شراب جنگ نکنم و شراب را هر بار در شکل عیار القیوس
 می آورد و در جنگ کردن معروف شد که کسیر و نرسا و سلمان همه حیران بودند منتظر جنگ
 مصری نیز از همه حیران تر بود و چرا که در وقت رفاقت حبشید نیز تعلیت کفر گاهی بشکر القیوس
 میرفت و از احوال علقه واقف بود که اگر چه شیر زور لقب داشت لیکن چندان زوری نداشت
 باین سبب میرت تمام او را در بافته بود و در فکر بود که معلوم کند روزی این سخن با اسنا و یعقوب
 حیران در میان آورده از دست روغنی حاصل کرده نیاز ساخته خود را بصورت عیاران رنگبار
 ساخت و وضع خود را چنانکه باید تغییر داده علامات شمشیر رنگبار نجفین که ضد فرسخ رفته خود را
 که الو د ساخته با رکاه القیوس رفت و گفت من قتلور بیمارم از رنگبار بار آورده ملازمت
 بادشاه می ایتم مردم تقریب او پیش القیوس کردند القیوس او را طلب داشت سلام
 کرد و وزیران مردم بلا و الرنج دعای ان با ناموس بجای آورد و القیوس از احوال پرسید
 گفت بسر فلان زمیندار بلا و الرنج قنط نام دارم موای عیار و سرم افتاد قریب چهل هزار
 تومان بعیاران مالک داده این فن را اموختم کسین چنانکه دل من میخواست نمیدانستم شبی
 به تنجانه رفته تمام شب در بند که خداوند سواع کام بخش بر مردم وزاری میکردم و کمال این فن
 را از دست می نمودم در عالم واقعه دیدم که مهرانست و خداوند بر تخت نشسته است
 باین سخن در آمد که ای قنطرنیک استا تو رسید از و یا کسیر آنچه میخواهی ناکاه عیاری جلد
 و جالاک دیدم که از یک طرفت پیدا شد مرا بنواخت و تعلیم عیاری کرد هفت شب
 منواتر و تنجانه بر مردم و همین خواب میدیدم و از و تعلیم میکردم تا آنکه درین فن مانند استا دغه
 سر آمد روز کار ششم بعد از ان در عالم واقعه از جانب خداوند بمن حکم شد که اکنون بشکر
 نموده برگزیده ما بادشاه بلا و رنگ سلطان القیوس برو و اسنا دغه را ملازمت کن
 و ما درین ایام نظر رحمت بر سر او نشاندیم علقه شیر زور کسمه و زنگر حاجفران را و شویم غفر
 او را حاجفران خواهم که و در ظاهر برای زور او جلد خواهم آنگینت را و کی گوید که شک و ناادر
 سخن جلد از ان گفت که بغیر یک زور علقه بجمله حادث شده باشد ازین سخن بجا نرود
 دستم روغنی که این دلاور برای خود تیار کسمه سترج از کتاب مهنر توفین بود که عنقریب
 ذکر این در قصه حاجفران امقرتسر حد بیان خواهد رسید انشا الله الحمید المجید و بسبب

ابن نهنک بمرتبہ سپاہ شدہ کہ زنگیان باہر از وسایع را او ام گفتند و مجسم شد لب های او سبزی
 بہر سائید و مجسم او سبزی کہ انیدہ از زنگیان ہم زنگی کو ہی شدہ با الفیوس ملاقات کرد و ذکر کرد
 و چون بہ الفیوس رسید و بہ او سلام کرد و بہ او عرض کرد کہ من بہر سائید و مجسم او سبزی
 اما رچنین روایت کہ اند کہ چون شنای دریای عباری مہر نهنک دلاور بنو عیکہ مذکور شد
 با الفیوس گفت کہ الفیوس از حاجت و با مشیوط گفت و بدی تقدیر خداوند سواع کام بخش
 باید از دین باطل خود برگشتہ بخداوند مسجہ کنی تا ترانہ آبر و بخش استیوط بخندہ گفت ای
 ملک زنگبار یقین بدان کہ اگر واقعی کسی بخواب این عیار آمدہ خداوند دہم بعد این عیار سکو کہ
 چنین میگوید ہر جہت خداوند دہم است و بس با پیغمبر است کہ من باشم تمام مجلس برین سخن
 بوجہ او خندید بکن الفیوس و بہ نهنک کہ گفت ای قنطور رای منظور نظر خداوند درین مجلس
 نظر کن است و تو کیست چون شکل عیار خاص الفیوس در الوقت حاضر نبود و بہ نهنک
 گفت درین عیار ان استادن بدانیت و گفتہ خداوند دروغ نیاشد میرا ہم استادن
 کجا است درین سخن بودند کہ شکل رسید نهنک را ناظر بر شکل افتاد بر صیت و دست
 او را بوسید و گفت انیک استادن ام الفیوس تمام ماجرا را بر زبان خود بیش
 شکل نظر کرد کہ شکل بر فویش بالید و نهنک را در بغل کشیدہ نوازش ہا فرمود و ہر
 جہ دور برداشت بشا کہ رشید بخند الفیوس نیز خلعت خاص با یکدست براف عیاری
 مکلف و زرب بار با و بخند فرمود ہر کس سر مراد دست میدارد بان عیار جہزی بدہد
 امرای الفیوس ہر کہ ام جہزی با و دادند زربباری با جواہر نفیہ پیش او جمع شد
 با خود گفت خوب شد انقدر مال این کفار کہ نصیب مومن موحدا شد الحمد للہ علی ذلک
 درین بودند کہ علقہ شیر زور و در بار گاہ آمد او ازین قصہ خبر نہاشت الفیوس گفت
 ای فرزند مژدہ با و نہ ترا کہ صاحبقران زمانہ خواهی شد علقہ گفت مگر من حالا صاحبقران
 نیستم کہ بعد ازین خواہم شد الفیوس گفت بلی کہ حالا نیستی علقہ گفت ہر کہ این سخن میگوید
 کہ میخورد من حالا ہم صاحبقرانم الفیوس گفت ای فرزند خاموش باش من از زبان خدا
 میگویم انکاء تمام قصہ این عیار را پیش او نقل کہ نهنک نیز پیش آمدہ اورا سلام کرد و دست
 او را بوسید و بزبان خود سخنان درہم یافتہ را باز گفت علقہ را از زبان جہرب و نمر نهنک

خوش آمد و او را عیار خود مقرر کرد و تنگ اکنون در سر این شد که وجه زور و فوت
 علقه را در باید لیکن علقه پیش ما رنگوسس رفته حقیقت این عیار را فقر بر کرد و گفت ای بزرگ
 من هرگاه این کرامت از خداوند خود مشاهده کنم چگونه انکار صانع غایم و اقرار بخداوند سواع مراد
 بخش نداشته باشم ما رنگوسس در فکر رفت که باز این چه هنگام است گفت ان عیار را
 از دور بمن بجا بنویس که او از احوال من مطلع نشود و علقه تنگ را آورده پیش خیمه حرم رساند
 که ما رنگوسس او را دید لیکن از کمال تبدیل سبب هرگز نشناخت با خود گفت کس از عیاران
 اسلام که نسبت معلوم نیست نسبت باز خود را باین نوع تسلی کرد که شاید اینم که خواب دیده باشد
 اگر چنین نباشد عالم چگونه گمراه شود این اتفاق هم شده باشد لیکن علقه ان شب بار دیگر
 طبل زده روز دیگر بمیدان آمد جارس و سوس و شفی را باینچ پهلوان و دیگر گرفت نامشام جنگ
 بود لیکن درین پنج مرتبه شراب خورد دیگر تیر شکل را کار خود در پیش آمد نشیند شراب سبت
 تنگ داده رفت و رفت رفت گفت هرگاه علقه شراب بخوابد خواهی داد چون وقت
 رسید و علقه شراب خواست تنگ جام باو داد و علقه شکل را ندید بلکه نظر
 را دید بر سید این که ام شراب سبت گفت شکل من سپرده علقه گفت بیا و اغیر آن
 شراب باشد تنگ قسم خورد و علقه ان شراب را خورده رفت و نامشام شنید
 را گرفته برگشت تنگ در شک افتاد با خود گفت هر چه هست درین شراب سبت و
 چون دو سه روزی خوب امتحان کرد که این کبر بچه در خلب هر پهلوان به تقیید تمام واضبط
 لاکلام این شراب میخورد و ملهم شد باین معنی که شاید سحری باین باشد این شراب
 برای او ساخته باشد و رفته رفته این معنی بر صفت ظاهرش تعلیم یقین مرقوم گشت درین
 فکرش که آن ساحر را پیدا کند چه هر قدر میبست و در مجلس القیوس از و نشانی یافت
 آخر نمازش رسید که خیمه حرم علقه را ملاحظه کند چه که آن روز او را بر در آن خیمه
 با خود درین باب اندیشه داشت که بچه سبب علقه با من این سلوک که آخر ان عیار دلاؤ
 قابو یافته وقتی از اوقات غفلت فئات سوراخ کند ما رنگوسس را دید که اسباب سحر
 از پیش سیاه و برنج خام و امثال ان جمع کند بخواند جادو مشغول است و یکی سیاه
 بعورت علقه ساخته او را سیخ جمیع اسلحه نموده ساعت در ان شراب غوطه میدهد بعد
 از آنکه چند بار این عمل بجا آورد آن یکبار دیگر رفت همان شراب در دو نشیند که

برای علقه فرستاده در همانوقت چو لک غلام رسید ننگ خود را داخل پیادهای کتیک
 کرد آنها را بهوش نمود این نمانش را امید چو لک اندرون رفت سلام کرد ما رشکوس گفت
 ای چو لک چه خبر داری گفت ای نائب طبیعت مجرده همیشه از فراق شما غریب بهلاک
 رسیده بجای شراب خون جگر میخورد عیاران نبلاش شما عالم را برهم زدند غصه ما بر طیاران
 میکند و ناله های جگر سوز مردم میکند و در تمام لشکر به وجو و کثیف شما قیامت برپا داشت طبیعت
 بخندید و گفت سزای این غلام بچه است که برای خاطر حبشی با من چنین و چنان گفت چو لک گفت
 بهمه حال اکنون امیدوارم غوغا نصیرات است ما رشکوس گفت یقین که آخر مرا هم به اولذت
 زندگانی نیست و دستم روز دیگر درین لشکرم بعد از آن هر چه معلوم دانم بعلم آرم اکنون بر علقه
 را تنها برداشته بیا چو لک رفت اما چون ننگ مصری این نمانش را دید و این گفتگورا
 شنید باخود گفت بسیار خوب این امر داده و نوشت مملکت اینجا آمده چشم نمالک همیشه منظور
 داشته این شراب سمر برای او نیار ساخته است عجب کید است چکارا که نمیکند و انم
 که برو زکار او چه باید کرد این را گفته برآمد هر قدر ز رواج هر که انقیوس و علقه و غیره با و داد
 بودند در جادری بسته داخل لشکر سلام شد و از عقب خیمه خود را چاک زد و اول پناه
 خود و یعقوب مر از ملاقات کرد صورت حال را باز گفت یعقوب گفت دندان شکن جادوی
 حکمت است بیانچهرت اخشیان رویم که این قفل را کلید پیش او بیم میرسد اول پیش
 سلطان ابوالحسن آمدند سلطان نیز ایشانرا نزد حکیم فرستاد پیش انجذاب نفر گیر کردند
 حکیم کتاب هنر توفیق را طلبیداشته از و علی که این نوع عمل سمر را برهم زند پیدا کرد و به ننگ
 مصری تعلیم نمود یعنی هفت عدد حب السلاطین را اسمی از علم طلسم دمیده به ننگ
 داد که در وقت حاجت حب السلاطین را سوده بشراب مذکور میزد و جادو بخورد
 علقه دهد و آن سبیل که بصورت علقه او را ساخته اند از موضع دفن بر آورده در هم شکنند
 زور علقه بحال اصلی خواهد شد و دیگر آنچه در کار بود تعلیم کرد ننگ بکار خود دست داشت و داخل
 لشکر کفار شد سلام با انقیوس کرد و گفت شما با این عدالت فکر و زندان لشکر خود
 نمیکنید که آنچه شما بمن داده بودید پاک بردند در آنوقت من بچه دست شما داده بودم
 که سراسر برده خیمه مرا از عقب چاک کرد هر چه داشتم بردند من نبلاش او رفته بودم هر چند
 نفوس مردم نیافتم من نازه دارد و نماندم ناچارم مرخص شده بوطن میروم که شکوه عدالت

نوشتر ازان

شما و زنجانه که بمن بشارت شده پیش خداوند کنم القیوس نبر سید و از انچه سابق
 داده بود دیگر از سما حبت او را از رفتن باز داشت ... و ...
 آن شب طلبه داشت مرد و شنیده با و داده گفت ای علقمه این علی که من برای تو کردم
 بچکس برای کسی نکرده بیا کام دلم بد به پس ان مرد و آن سک بچه را بالای خود کشید
 بعد ازان گفت در خنک فردا سر در بن نجاشی را طلب دارد با و خنک کمره او را
 اسیر کن و پیش من بیا که دل بری از و دارم علقمه قبول کرد و چند جامی ازان شراب
 خورده طبل خنک زد و خبر بمشید رسید آه سر و از جگر بر کشید و گفت یاران نزدیک
 است که منم بت یا بن القیوس را سجده کنم چرا که طرفه اعجازی بماند و ده لک
 انوقت نزد مشید حاضر بود گفت ای پهلوان از بت که جادی پیش نیست چه می آید
 این کرامت خداوند طبیعت مجرده است چنین اتفاق شده صاحبقران خود پرستان خام
 خود را معذور که آخر فلک بکام شما خواهد که پهلوانان شما نجات خواهند یافت و
 دشمن شما شرمند خواهد شد مشید چون حاکم را غلام طبعی میدانست از دله
 او با و مار مشکوس کمره بیایای کریمت حاکم او را زباده از حد تسع کمره و خوابی
 دروغ بر هم یافت باین معنون که من آفای خود حکیم را در خواب دیدم بمن گفت مشید
 بلبید قدر مرا اندالت لایحرم از و جدا کن اختیار کردم ار جاس مردار خوار گفت آری
 ناپاک صاحبقران خود پرستان را بلبید میگوئی مشید گفت ای ار جاس پیش مگو
 او از زبان استاد حرف میزند آخر ای حاکم چنین و بکریم گفت حاکم گفت بلی چون من بخیر
 بسیار کردم را فنی شد که باز بیاید مشید را ازین سخن اطمینان حاصل شد طبل خنک
 فرمود روز دیگر بدستور صف کشیدند بعد از تسویه صفوت قتال و جدال اول کسیکه غرم
 میدان کمره علقمه بن القیوس زنگی بود که چهل پهلوان نامی مشید در فید دار و بعد از رجز
 خواندن و طرید نیز و نمره از جگر بر کشید که ای صاحبقران خود پرستان نجاشی عبت رفتن شما
 شد معلوم می شود او و پسرش اصلا جوهری ندارند حال آنکه من تعریف دلاوری
 سرور بن نجاشی بسیار شنیده ام امروز هر بنی بغیر او نمیخواهم که او را ببید ان من باید
 فرستاده از جان نجاشی بر آمد و گفت این زنگی بچو با پسرم چه عداوت دارد که او را

بنام طلبید حبشید سرور را پیش طلبید جام شراب الویش کعبه یاد داد و گفت مردانه باشد
 حریف ترا طلب داشتند من جنگ تر اندیده ام برو و اورا سزای کفارش رسان سرور
 ناچار شده تنگ مرکب درست کعبه بمیدان آمد و گفت باش ای زنگی بچه کج فهم چه انتظار
 بخو و جیره سه بیاتامه داری بپردی نشان بکمانه کمانه و گر زگران... علفه گفت ای بحق
 بن احمق مگر کور بودی ندیدی که من با پهلوانان نامی حبشید چه سوک کردم از تنگه محله میطلبی
 چه صدفه خواهی بر دسر در غلشت و شمشیر از غلات کشیده بر علفه انداخت علفه سرشتر
 گرفته شمشیر از دست او بیرون کعبه دید دست دیگر کمر زنجیر او را گرفته از مدار زمین بر کند
 چنانکه بکمانان نجیب کردند و ابو حاکم که در پیش نمرود و دیگران استاده بود و بود جدا با علفه گفت
 البته که دین القیوس حق باشد که علفه نظر کعبه شد و اکنون مراباید ترک زفافت بپایان
 سمعه با القیوس بیوندم بجانب است ملازم خود گرفته فرستاد که شاه القیوس البته
 که این مخلص را از خود و اندوختن مغرب خود را بکش طغیانر شما ملحق میکنم القیوس چون
 شنید بختندید و گفت ای... سر کجا چشمه بود شیرین... مردم و مرغ و مور کرد آید... لیکن
 علفه سرور را بر سر و دست بلند کعبه بفرغ آورد و دسر در بیکر بست و گفت ای پهلوان
 علفه مرابری زمین تر ند که عاشقم اگر نشد پهلوان از داری از دست ابو حسن محبوبه مرا گرفته
 بمن ده که فریبی ترا سر خراز خود اید کعبه علفه گفت کبیدی مترس که فراموشی کشم استه او را
 بر زمین گذاشته و تنش را بسته حواله شمشیر کرد و او را بر زمین گفتا کعبه مراجعت کعبه رفته
 پیش صامتنکوس گفت که با قبایل شما سرور را بسته آوردم گفت انحرافه را اندر
 بیا آوردند سرور صامتنکوس را و بدست که بر خدام او افتد گفت ای حکیم ذوالقدر حبشید
 در فراق شما طرزه طالع دارد و شما اینجا بید صامتنکوس از نفعه که دانست لکدی برشت
 او زده فرموده آن پیاچاره را کشیدند چار صد با پوشش زدند گفت ای صرافه زده بشوی
 نو من از محبوب خود جدا شدم بعد از آن او را در قید کردند لیکن حبشید بسیار بید مانع بود و
 حاکم او را دلاری میکرد و مزده ملاقات طبیعی میداد حبشید گفت طبعی بر جهنم این نه
 زنگی بچه یعنی علفه اکنون دمار از روزگار من بر آورد و اکنون چاره ندارم بجز اینکه خود بمیدان
 او بروم رسم او بجهنم کبیدی میخواهد بپایان رسم خود را از جنگ من بر ماند و پهلوانان مرا زبون
 کند خود البته من بمیدان او خواهم رفت از جاس مردار خوا که تهره خوا حبشید کعبه

سالار اول لشکر آن بید بود گفت صاحبقران خود پرستان چه از محنت کشیدن فردا
 بیدان او میروم و او را در گوشه کمان گرفته می آرم من میدانستم که بیدانان و بیکر از بید
 او خواهند برآمد اکنون که کار با بنجار رسید نظر کردم که سوان باد معلوم کنم لاف بیداری زدند
 گفت ای ارجاس تو برادر زن من گفتی می شوی می ترسم که تو نیز گرفتار شوی و این
 بدنامی برای من حاصل شود ارجاس گفت با قبایل صاحبقران او را گرفتار کرده می آرم بید
 قبول کند و چون جاسوس خبر طبل جنگ از لشکر القیوس آورد در لشکر جمشید بنام
 ارجاس طبل زدند و ملک پیش ما را شکوای رسیده احوال را گفت ما را شکوای علفه
 را طلبیده گفت فردا بیدان زیر دست بمقابل تو خواهد آمد خبردار خواهی بود ارجاس
 مردار خواری برادر زن جمشید است و در لشکر او از و بهتری نیست معجون صاحبقران که جمشید
 خورده طرف انرا شنیده این ناپاک خورده سابق نیز بسیار زور آور بود و بعد از خوردن
 آن آب زور او چار بالاشت علفه فکری کرد گفت با قبایل حکیم او را هم زبون میکنم طبعی گفت
 خاطر جمعه ار که اگر بر دزد یا دزدی کنی او هم بر تو زیاده نتواند کرد علفه گفت ای حکیم ذوالقلبه
 چه معنی دارد که با وجود این علم حکمت و سحر شما مثل آن معجون نیازی نمیکنید طبعی گفت بخنجر
 آن معجون حکیم و ساحری زیر دست بود معتمد اسالما محنت کند تا آن معجون نیارند
 و من دماغ الفه رحمت ندارم علفه گفت کار ارجاس سهل است اگر جمشید بیدان
 آید حکیم ما را شکوای گفت کار تا با بنجار نخواهد کشید و منم از فردا نقابدار شد بیدان خواهم
 نخواهم گذاشت که تو زبون جمشید شوی تنگ نیز اکنون اعتماد بسیار پیش علفه بهر نشانی
 پشت خانات ستاده شد نام گفتگو را شنیده با خود گفت باش ای صراف ازاده محمد
 و انم که بروز کار تو چه باید کرد زنده انشب در کار سازی جنگ بسر بردن روز دیگر من
 کشیدند علفه بیدان آمد بعد از رخصت خوانی نمره از جگر برکشید و حرف هم آورد طلبیده شکوای
 که ذوالفلسفه لقب خود مقرر کرده نیز از نقاب انداخته وضع خود را تغییر داده براسنری
 سرخ رنگ سوار شد سلاح بسته بیدان آمد بیک گوشه ستاده شد و چون علفه
 در وسط میدان آمد طبعی نیز از کرده جدا شد نزدیک علفه بکمر فله ستاده شد
 و او انچه از هر مار که آواز خود شنیده با و از پیر زان کریم الموت ساخت به علفه
 گفت ای فرزند نیازم فوت بازوی ترا این بیدان زیر دست می نماید خوب خواهی جنگید

مردم انگیدی را اما در علقه تصور کردند و هر یک سخن او را خاطر خواہ خود در میان داشتند
 شبیه شراب مذکور و جام نیز پیش ما رنگوس بود که چون علقه برای ملاحظه تنگ
 فرود آمد آن دیو پیش جام با وادو سوار شده حرف طلبید از حیدر نگار جاس
 مردار فوار که نه الواقع شوک پیشه کارزار بود و بمیدان آمد بمشید او را جام داده به
 عزت تمام رخصت کرد و از جاس بمیدان آمده نعره از جگر بر کشید و روضه را بدینگونه بمسامع
 خاص و عام رسانید سخن آن پهلوانم که در روز کار را بدنامم از جاس مردار فوار
 تن خشم مزار باشد برم، کشت انگنده در خاک خون میخوم نزدیک رسیده نگاه و برنگاو
 زدا اول پهن بانه کرد و چون هر دو از ازل بودند و پهن بانه دشنام بسیار یکدیگر دادند
 بعد از آن دست به نیزه کردند و ساعت بازار نیزه وری در میان ایشان کرم بود
 بر یکدیگر فخر نیافتند نیزه را خلال و از دست انداختند دست بقبضه شمشیر که از نیام انتقام
 بر کشیدند چون مراد حاصل نشد و شمشیر با صورت آید بیدار کرد از دست انگنده بر کربلا
 یکدیگر مجید نه نام بر پشت مرکبان تلاش کشیدند هر دو چون از ضبک سیر شده
 بودند از مرکبان فرود آمده طعام و شراب زیر مار کردند علقه از دست مار رنگوس
 حیدر جام شراب مذکور خورد و شب را بروشنی شمع و چراغ مبدل بر و ساختند
 و بر زمین بوضع اهل کشتی تلاش در آمدند تا ثیان هر دو از ده لشکر قیامت
 اثر بر ایشان آفرین گوید و دند از قوت از جاس که اهل عساکر اکثری واقف بودند
 و لیکن در احوال علقه جبروت تمام داشتند و هر یک از کبر و سلان در حق او سخنی
 میکفت سلطان عاقل بودند می گفتند که به شب سحر می با این مردک یار شده
 عملی برای او درست کرده باشد و کفاری که سواع پرست بودند احوال جلال ایشان
 تذبذب تمام داشتند در اختیار کردن دین القیوس و قایم ماندن بر دین خود میزدند
 بودند از انجمله اشبوط و یحیی کاهی فکری می شد و کاهی میکفت بلا شک این نظر که خداوند
 دایم است فراموش کرده نام سواع را می برد القیوس بیان بر سخنی او خنده میکرد وند لیکن
 فطاط بن اشبوط پیش بر آمده گفت ای پدر حیف که ما حرف بکاری نزدیم،
 خیمه قدر بمیدان و قاری نزدیم، شرم ما با که مشهور به بیخیریم، علم معجزه از یک کار نمی آید
 دیده دوست گهی هم نشد از ما روشن، بلکه در چشم عدو شسته غباری ترویم، ای پدر ما بکار انجیر

دعوی پیچیده است که نویسنده حقیقت که از خداوند مایع نمی آید به بین خداوند زندگیا که او
هم است سبب چگونه بنده خاص خود را منظور نظر کرده بر اعدا او را غالب کرده اند اگرچه
فی الواقع نویسنده دلیلی برای من انکار نمی کند که مرا هم صاحبقران کند والا اعتقاد من فساد
پیدا خواهد کرد و اشبوط گفت ایفرزند یقین بدان که علقه را خداوند دلم نظر کرده چون
هر دو بصورت است اند او غلط گفته ضابطه گفت این چه معنی دارد که پیغمبر زاده دلم
من باشم و زور را با و دهد گفت ظاهر از و رنجشندگان غلط گفته باشند معصه ترا با و
نخستیده اند چون وقت رسید من انکار نمی کنم حتی ترا بنود نام حاضران مجلس بر
گفتگوی بد و بسر خندیدند بکران شاه خارجی به نعرون بنی ربیع گفت ای
نعرون خفا که لحوال علقه خالی از سری نیست اگر بگوئی آنچه جهان پهلوان را
همین امروز طلبیدارم تا در یک لحظه خاک در کاسه سر علقه کند نعرون گفت
هرگز ضرورتی نیائی که ما کنه اش نه ایم موافق ان عمل خواهم کرد ابو حاکم گفت
اگر آنچه امروز می آید مجهول معلوم میشود یعنی اینکه زور هر دو معلوم میشود نعرون گفت
اول زور دیگران با علقه سنجیده شود بعد از ان نوبت اخذ من بخدوون نیز خواهد
رسید سلطان شاه و آذر شاه و ملک انویه که صاف و پاک بعلقه و غیره
در شام میدادند که خبک ایشان را از شنیدن شان نامه خورشیدی محروم
میداد و در حال علقه نیز حیرت داشتند رای ایشان بر یک مقدمه قرار نمی
گرفت و هم به سه سنان خبک سلفه و جاس که ایشان کله بکله خبک
میگرداند و مرد و جهان برابر می جنگیدند که یک سر مو بر هم غالب نبودند و صارتکوسر
بر ساعت میگفت ایفرزند آفرین خبر دار باش پهلوان زبردست است مبارز
دست و پا را کم کنی اگر جاس را بد آمد پیش صارتکوسر آمده گفت ای قبیله گانه ترا
چه برین داشته که برای ناشای خبک بسر بخش خود اینهم زحمت کشی و میدان
را از وجود دشوم خود به میمنت سازی زنا ترا که گفته بود که هر دو ان آید معلوم شد
نخستین اعرام ساخت الفیوس سخت به غیرت است صارتکوسر خجل شد لیکن
جواب گفت نهنگ که ازین ماجرا مطلع بود خنده داشت لیکن علقه مشت بر کرد
اگر جاس زد که ترا با او بجار اگر زوری داری بیازمای باز بکبک مشغول شدند

سودان عیار گفتگوی ایشان رشنیده پس همیشه ادب بایان کرد و همیشه حق بجانب ارجاس
 است مادر علقه را چه مناسب که بمیدان مردان سایه اندازد و لبودان گفت باین بیرون
 یکو که از میدان برو و والا بغرب فچی خواهم بدرگو سودان ادب بیاورم که نودانید این مرتبه علقه
 خود را از خنده معاف نداشت و صاف شکوای نعل شد لبودان گفت رفتید بکوه پنهان
 مردمی و عوای صاحبخانه داری از ستاده شدن من پهلوان ترا چه ضرر رسد منکه
 محاسب علقه نمیکند و در ستاده آم ان پهلوانان چه طور میباشند که با دو پهلوان یاسته
 پهلوان یک مرتبه خنک می کنند تو باین پهلوان هم چش می مغزالد بن مسکنی ترا شرم نمی آید که چنین
 پیغام نامعقول می فرستی من میگوئی فچی خواهم زد و حالاکه من یک فچی بخورده ام که تا حال
 در داند از دولت بیرون نرفته این را گفته داخل فوج القموس شد و بدر رفت چون
 این پیغام بچشید رسید نامم شد لیکن جرات کرد که از فچی مادر علقه در داند زول نرفته
 یعنی به این سخن چه معنی دارد و لو که گفت شهر یار نه الواقع معماست لیکن بعد از طافات
 حکیم ذوالفلسفه این علقه نیز حل خواهد شد همیشه گفت آه در بیخ منکه در فراق او مردم
 سه عمر من بتو باین تلخی اگر میکند در هر قدر بر سر من زد و بیائی ویرست اما چون علقه و
 ارجاس یکشب و دو روز کشید همیشه مرکب ناخفته هر دو را بقایمی از هم جدا کرد و بسیار
 ستود گفت ای علقه آفرین بر شیرینی که تو خوردی لیکن حالا رسم و رسوم موفوف
 من با تو خنک خواهم کرد علقه گفت من روز اول قرار کردم که با مهمان نمی جنگم همیشه گفت
 کس خواهر مهمان تو کرد و ده من تشنه خون تو ام کم خفتی من در میدان نداده که قریب چهل
 و چند پهلوان مرا گرفت علقه دیگر جواب نداد و طبل بازگشت زده مراجعت کردند و لا ورنه
 هر لشکر ستایش علقه بر زبان داشتند از آن که سلام نیز غیر از صاحبفران اکبر و انجمن
 جوهر و یقوت صراحت و حکیم دیگری از راز علقه مطلع نبود باین سبب تعریف میکردند
 و ننگ مصری و رکاف و مشغول بود یعنی آن اسم و افح السمر را میخواند تا بزرگات
 رسانده کار خود را بکند اما همیشه چون ببارگاه آمد بعد از کشیدن ناله های جان فرسای
 از ارجاس پرسید که حرف را چون دیدی گفت انقدر میگویم که بغیر از صاحبفران
 کسی از علقه او نخواهد برآمد همیشه گفت هر کس حرف خود را میشتاد او هم برای
 این خنک مرا قبول نمی کند و من او را گرفته تا بچ خودم بازم محب و لا و رست قابل

سبب الاربعت ارجاس گفت من شرط کردم که اگر علفه طریقه مارا که خود پرست
 ست قبول کند منسوب خود را با دو نیم همیشه گفت بهمه حال فردا البته مرا حاکم باید
 کرد لیکن چون علفه سرابای برزم پوشید چند جام شراب خورد و گفت ای صارم شکوس
 در حق طبل جنگ چه میگوید همیشه خود را داده جنگ کسکه و قسم خورد و منکر هرگز قبول
 تو حرف او نستم و چه مناسب است که بعد از اینهم عزت دولت بکشم و گرفتار دست
 همیشه شوم فکری باحوال من کن والا خود را هلاک خواهم کرد و از تو هم چیزی آید
 احسان خود را تمام کرد و آن من هم نازنده ام غلام تو ام از گفته تو بیرون نیستم طبعی
 گفت اری در ونگو من میگویم که ترک است پرستی کسکه ملت خود پرستی کن افتی
 نمیکنی کجا حکم منی علفه گفت اگر بسی تو بر همیشه و معزالدین علیه کتم این سخن ترانیز
 قبول میکنم صارم شکوس بخندید و گفت نام معزالدین منبر که همیشه هم بشم خایه است
 اما همیشه نیز صاحبقران و فت است اگر بدست او گرفتار شوی شک تو نیست بلکه
 فقر است تربیت کسکه من است و معجزان القوت و قسمت او شده خداوند طبیعت
 مجرده را بر و نظر خاص است علفه گفت من هم تربیت کرده شما ام طبعی گفت
 راست میگوید لیکن در میان تو و او فرق بسیار است پنج انگشت یکسان نباشد
 ترا بر هورت اطاعت او فروست و درین سخن بودند که جوک رسیده صارم شکوس
 از و پرسید که بگو چه خبر است شنیدم همیشه خود را داده دارد و گفت ای حکیم درست
 است اول همیشه اراده را جزم کسکه بلکه قسم خورد و لیکن چون دماغ مجلسان از
 باده ناب گرم شد و خمر نجاشی ز لگاوه جام مرادی بدست گرفته پیش همیشه آمده
 استدعای میدان کرد همیشه گفت از مردان چه گفتی که از تو خواهد گفتی و ز لگاوه گفت
 البته مارا سبب از آن بیرون بر آید بود بر آید بود بلکه بهتر بود و اگر چه بصورت زخم
 ای شهر مارا این که چه اید ز من امروز کار ای حکیم اند خضر از مردان کفار بهتر بود
 گفتگو کسکه که همیشه لا علاج شد و بخت با و داد خود اگر جنگ شود و ز لگاوه
 همیشه ان خواهد آمد علفه خوشوقت شد و گفت ای حکیم خوب نبای که داشته شد منم
 شتافی جنگ ز لگاوه بودم تعریف حسن او را هم از زبان بعضی شنیده ام اگر
 برو غالب شوم امید دارم که او را بمن بخش صارم شکوس گفت که البته برو غالب

خواهی شد علقه هفت است از صحرانکو سب بر خاسته بیارگاه آمد و بنی مسجی باید
 خود گفت القیوس گفت ای فرزندان سعادت دختر نجاشی که بعد نظر منظر رخداد و نوسواع
 در آید برادر او سرور نیز باین سبب بمقتود خود فایز خواست علقه گفت بشیر طیکه حسن او پسند
 من افتد آینه آخر شب بود که طبل جنگ زدند همیشه و دیگران نیز این خبر شنیده اشاره
 بخواختن تقاری جنگ نمودند و کور و زکین و نوس نیز کام به بر آورد و رخنه بیخ از نیام
 جنگ بر کند رگاه کین رخنه نقیبان فرو شد و انگیختند بزرگ بر بزرگ سوبو در شتاب
 نه در دل سکونت نه در دیده خواب؛ قعه مختصر این چند شکر بر ابریکه بکرمعت کشیدند چون
 لغیر لغت دلاوری دختر نجاشی در کوشش دلیران رسیده بود اندر و زاکثری از بیاد و ران
 اسلام مانند امیر محمد و امیر زاده سیف الدین و اسحق بن امیر خلیل و امیر محی بن امیر اسمعیل و امثال
 اینها در میدان برای نمانش آمدند بر و اینی بعضی از راویان صاحبقران امروز بر پشت بام
 بارگاه کردند و ناساس بر آمد از راه دو بین تماشای جنگ ایشان میدانیدند مجمل چون
 از هر جانب صفها آراسته شد و لیر بر غرور یعنی علقه شیر زور از بد رمرخص شده عزم
 میدان نموشو سجده ست بجا آورد و صحرانکو سب انروز نیز لغاب انداخته بدستور حاضر شده
 بود و هر که مفر رگمه بود که بعد ازین او هم بمیدان میرفته باشد قعه چون علقه بعد از طرف دیگر
 حریف هم آورد و طلبید زنگاه و نهبت نجاشی از همیشه و استاد و بد رمرخص شده عزم
 میدان نمود و شش الطال زنگی که خالوی او نیز بود و وقت رخصت کوشش پوشش
 بسنمان بعضی فنون تازه کرانبار ساخته رخصت داد و پهلوانان نجاشی و ابطل مانند
 طرفه جیش و نوید جیش و طول جیش و سلول جیش و طبلال زنگی و جنجال زنگی و مرغال
 زنگی و غیره در جلو او افتادند و او بعزت و شوکت لاکلام بصف میدان رسیده امر را
 رخصت کمره سمند جلادت بمیدان جرئت بجست و خیر در آورد و بنوعیکه آخرین از
 دوست و دشمن بر خاست و بسیار کان نادیده بر وضع او عاشق شدند از انجمله سلم
 دلاور بن سید سالم و ضابط بن شیو طایه اختیار مرکب جهانده نزد یک ایشان آمدند
 نمانشای جنگ ایشان بخوبی گفتند لیکن زنگاه و زنگاری پوشش یک نفره از جگر کشید
 اگر چه آواز او شبیه او از زمان بود لیکن خالی از صلابتی نبود بعد از آن رجز خواند نمود و
 مضمون رجز او این بود من آنم که زنگاه و شیر زن؛ بود نام من زیر جرخ کهن؛

بمیدان بیجا دلاور منم، بمردی ز مردان فرون تر منم، بعد از آن لکاو بر لکاو و علفه زد و چنانکه
 چند قدم مرکب او پس دو انید علفه با آن همه دلاوری عارضی در کار او مبهوت شد و سخت
 او در جا بلوس در آمده گفت ای جان جهان وای آرام جان قربان دست و بازو و
 جرات و شوکت تو شوم من نادیده غلام تو ام دست آنکس بریده باد که بر رویت بیخ
 کشد ای محبوب من قسم بخداوندی سواع مراد بخش تو آنکه سه بیخ غمزه تو آنکه قتل عام
 نمود بالبد اگر غمزه را تمام کنی، بیا این اشک را بگذار و مرا بغلامی خود دسر قرار کن که بنده ناز
 خردم ز لکاو و را این سخن بسیار ناخوش آمد و گفت باش ای مراد و نه نالکا را این
 سخنان پیش مادر و خواهر خود بگو و غلام بودن تو چه شکست چه که من دختر بادشاه
 حبشه ام و نویسر بادشاه زنگباری و زنگباران اگر چه کجاست صفت بیخ از حبشبان زیاد و اند
 لیکن کجاست قدر و مرتبه بجای غلامانند این کینه را را محو ز که من بختک نوامه ام نه آنکه سخنان
 مسخر که از نوشنوم کیدی زبان را کوناه و دست را دراز کن این عزیز بید و میدان
 خبک هرگز دخل ندارد و اسلم دلاور و ضابط بن شبوط برین سخنان خندیدند و صا رسکو س
 نیز در دل آفرین زیاد بران نازنین کرد و گفت ای علفه مرخصت کو اول بر و دلاوری
 او را در تصرف خود و در اید از آن اظهار نیاز کن علفه دست به نیزه کرد و ز لکاو و بنیزه
 افقی کرد و اید دست گرفته به نیزه وری در آمدند و اخر چون مراد حاصل شد ز لکاو و دست
 به بیخ اید کرد و علفه گفت قسم بخداوند سواع کام بخش که من هرگز با تو به بیخ خبک نمیکم
 می ترسم که مباد از دست من ضایع شوی چرا که من نظر کمره خداوندم ز لکاو و گفت ای
 غلام بچه قسم که میخواهی خبک کن من موجودم علفه کرم بیان ز لکاو و گرفت او نیز کرم
 او را گرفته با هم تلاش در آمدند تا مصر تلاش میکردند با وجود آن قوت عارضی سم علفه
 تا مصر برد دست نیافت به بختک آمده دست کمره نقاب از چهره او بر گرفت چنانکه
 روی زیبای او را چهار کس از سواران و سه چهار کس از بیادگان بخوبی دیدند و بسلامان
 صلوات خواندند کافران بنان را یاد کردند این چهار کس علفه و اسلم و ضابط و طبعی بودند بیادگان
 متهر زبک و سودان و جولان بودند و حتمی که طبعی نیز دل از دست داد و علفه نیز بخود شد
 و اسلم بغیر از کردید ضابط نیز به شور گشت مجمل این هر سه جوانان چنانکه باید عاشق شدند
 دست علفه از کار ماند مانند صورت دیوار استاده شد ز لکاو و از شرم و غضب

نقاب خود را درست کرده عنان مرکب بگردانید و داخل لشکر شده انجا نیز نه بنهاده داخل
 خیمه شده در افتلاط بر روی خاص و عام بر لبست و آغاز کرد که بدین استخوان بر سر
 اما همیشه و علقه و عقیده طبل بازگشت زده مراجعت کرد و در صدارت کوس از راه بیابان بجهت
 خود آمد علقه پیش او رفته سر در قدم او سود و گفت ای بزرگ من برای خداوند طبیعت
 مجرده فکری باحوال من کن که اندک از رفتم زنگاه را برای من بیار طبیعتی گفت ای مادر خطای
 بر زه کوس مگر فرساق تو ام که او را برای تو بیاورم حسن خوب داشت منم خوش کردم
 ناتیوبه رسد علقه که بکنان سر در قدم او سوده گفت چنین مگوئید که او بجای دختر شامی شود
 صدارت کوس گفت چرا خواهر تو هم نشود ای علقه چنین خوب را هم کس طالب است و من
 او را چگونه بدست آورم چه قسم بدست من نواند آمد علقه گفت قربانت شوم بزور سحر
 صدارت کوس گفت ای بچه لاده جادو هم در هم وقت برسم کس اثر نمیکند و آن جادو
 که تو نقل ایشان شنیده در زمان قدیم بودند اکنون موجود نیست علقه از پیش او
 مابوس شده پیش بر آمد و خون کرست احوال را گفت القیوس در صدم خود رفته
 صدارت کوس را به حاجت تمام طلب داشت و باز زن خود بر خادم صدارت کوس افتاد و
 و قیقه از دقایق سماعت و عجز فرونگذاشت طبعی ناچار شده انوقت گفت با عقل مقه
 جنگ را خیر عمل کند بعد از آن هر چه گوئید جهان کنیم و این هم گفت که شراب که حال من نیار
 که ام احتمال کلی دارد که همیشه نیز گرفتار دست علقه بسبب آن خواهد شد علقه بر قدم
 او افتاد و اما ده جنگ شد اما این سخن را آن مرا مزاده و پوشش در رخ گفت منظر
 آنکه لامحاله علقه بدست همیشه گرفتار خواهد شد انوقت من خود را تمام سازم و با
 همیشه ملج کنم پیش ازین مرا طافت فراق او نیست این اندیشه که القیوس و زرش را
 از سر و آلود و در جواب سخنان مذکور گفت و ایشان تمام شب صدارت کوس را در
 حرم نگهداشتند و مادر علقه باو شراب میداد طبل جنگ نیز بغیر موده علقه در لشکر بگما
 زدند باخبار جوایس در همه لشکر طبل نواخته شد از پنجانب ضابط بن شبوط که او نیز
 در هموس زنگاده احوال تباه داشت پیش بر آمده گفت اگر تو ای پدر رفیع الواقع
 پیغمبر خداوند و پبی باید که در خدمت او انما کس که زنگاه را برای من بستان و الا من
 در فراق او هلاک شوم شبوط گفت ای فرزند ترا چه مناسب است که پیغمبر زاده و پبی

و بر دختر چشمت عاشق شوی او هرگز کفو نیست دست از او بر دار خداوند برای تو از تو
 بهتر آفریده تو خواهی رسید ضابط گفت لعنت بر تو و بر دین تو باد که مطلق عقل نداری من
 عاشق شده ام عشق با کفو و غیر کفو یکا را این را گفته دست بجنبه کرد که خود را بکشم نه بوط
 اکنون غیر از و بسری ندارد دختر از دست او بدرگه و گفت ای جان پدر غم مخور من تنها
 بجز از تو کس زنگاده را برای تو بکیرم فرمودناتی را که بجان خود بصورت دیم ساخته
 داخل خلوتخانه کرد که دوستی عبادت که مراد ترا حاصل میکنم ضابط نیز مطمئن
 از او اندام بود و از آن زمان که میخواست از خانه بیرون رود
 و در راه و تمام شد این داستان زکین خیالان و انشور و راویان سخن پرور
 چنین روایت کرده اند که در همان شب که صابری و کوس در حرم الفیوس سیر بر دوسر
 حلقه عیاران دلاور میهن ننگ معری فرصت یافته با سواران دور غیمه صابری و کوس
 را بهوش کشیدند و درون رفته شمال علقه را از موضع دفن بر آورده بموجب فرموده
 حکیم اخشیان در هم شکست اول یک یک سلاح از دست او بیرون کشیدند و را
 در هم شکست و باز در جایی دیگر دفن کردند بعد از آن آن چند دانه حب السلاطین را که
 آن اسم دعوت بر آن دمیده تبارک بود دسوده در آن شراب که برای علقه تیار شده
 بود و مزوج ساخته بحال خود شش گذاشتند برآمد بنظر سلام رفت در خدمت حکیم
 اخشیان رفته هر چه گفته بود بعرض رسانید حکیم گفت اکنون تو مختاری از هر که خواسته
 باشی اینجا را بکیر یعنی همان اسم را باین عدد خوانده بر جام شربت با شراب با آب دم
 کن خود بخور علقه را زیر کن با بکیری بخور آن نازیر کند و طهر نه آنکه علقه را قبض خواهد شد
 بعد از خوردن آن شراب و تا هفت ساعت او را طاعت جنگ کردن خواهد
 بود بعد از هفت ساعت چون حریف دست در کمر بند او کشد او را از صدر زمین یا از
 زمین بر دارد همان وقت قبض او شدت و آشد مانند فواره فطره رفیق از وجود او
 خواهد شد و این در هم شکستن عمل سحر است نه یک در بخور نشد که برای گرفتن علقه
 بر اختیار کنند تا که سیدی سالم با سپر خود و سلم دلاور از دور در آمدند سیدی سالم
 بر پای حکیم افتاد و احوال سپر را نقل کرد که در عشق زنگاده بناب و طافت شده
 زانو رفت که آمده بغیر از که به کاری ندارد و ای حکیم علقه را برای خدا و رسول اگر

توانید فکری باحوال او کنید و عجز بسیار که حکیم فرمود ای اسلم خاطر جمعی با فکری باحوال
نویسم که خواهد شد اسلم آداب بجا آورد و تنگ را بجا طر رسید که علقه را نیز بدست
اسلم بگیرند و ابروی او را در چشم کشید و زیاده کنایه چون خیر نکاوه رسید او هم از
خوش خواهد شد با حکیم مشورت کرد و او هم سر رضا بندها شاعت جام شربت تیار
که آن اسلم را بعد دی که حکیم با فرموده بود خواند و با اسلم فریاد و گفت فردا چون
علقه بمیدان آید پیش از نیکه دیگری بمقابل او برو و توان از قلب خود جدا شده و مار از
روزگار او بر آرد چون او را از حد زین بر کنی مرکب را ادب که نزد یک آن نقاب
زاد پوش که از سه چهار روز نزد یک علقه اسناد شده تماشای جنگ میکنند
بر و و لبث علقه را بجانب او بدار بنوعیکه مقعر علقه محاذی روی او باشد اسلم گفت
ای بهتر چنین مسووع شده که آن نقاب را ما در علقه است بهتر تنگ گفت بنو چهر
که است معلوم خواهد شد تو چنین کنی اسلم شربت را خورد و در چه بهتر گفت قبول کرد
و ازین سر غیر از یعقوب و ابوالحسن دیگری واقف نشد و اما تنگ مصری دو ساعت
از شب باقی مانده باز خود را بشکر الفیوس رسانید و پیش سلاحدار علقه آمده او را
بیدار کرده با او شراب خورده بهوش داده صندوق سلاح را کشیده از عقب دامن
زده و شر و ال سوراع نامعلوم بقدر حلقه چشم تنگ چنان که باز در صندوق
گذاشته فقل که و رفع بهوش سلاحدار نموده بکار خود رفت لقصه چون آن
شب گذشت و صبح نورانی که متمیز نور از ظلمت است از طرفی آسمان طلوع نمود
در روز دیگر کین سراج انقلاب گشت روشن از طلوع آفتاب اهل ذلت
را زبام افتاد طشت چونکه بر بام فلک خورشید گشت و تفصیل این احوال آنکه در
آن روز که جمیع دلاوران و بیاداران هر لشکر آمده جوق جوق در میدان آمدند همیشه
روز مهم که بود که خود بمیدان آید و الباطل زنگی سماعت میکرد که من میروم فرزندم
زنکاوه بسیار بسیار از ادای علقه بیدار مانع نشسته است شراب نخورد و خواهم علقه
در گوشش علقه که او را از غم بر ارم حبسید میگفت دل من از دست این زنگی بچ
بوسیده شده البته که من خواهم رفت تفصیل از نسویه صفوف مثال و جدال اول
کسیکه از لشکر خود بعزم رزم جدا شد علقه شیر زد و بود که امروز بقصد کزخن حبسید

برآمده هر که طبعی شب خاطر او بسختی دروخت چرخ که بود چنانکه مذکور شد صابونکوس
نیز بدستور نقاب انداخته بر جای خود استاده شد علقه اول دوسته جام از شراب
از دست صابونکوس فرود از خوشوفی که داشت مرکب را دوسته بار بخت
و خیز آورده نعره از جگر بر کشید و رجز را تمام کرد حرف طلبید پیش از نیکه تمشید با
البطل منوجه مید آن شو که شانه ام سلم بن سالم موافق قرار از مرکب جدا شده
از امیر محمد اجازت خواست یعقوب اشارت کرد که بده امیر محمد جام شراب
با و داده اجازت فرمود سلم تنگ مرکب را ملاحظه فرموده بمید آن جهانیده نعره
از جگر بر کشید و رجزی با تمیز و نغمه آغاز کرد دست منم سلم آن شیر سیر و لیر که باز و جگر
بر م نعره شیر چو شمشیر کین بر کشم در مصاف با فتنه زده در پیکر کوه قاف با اگر فی المثل شمشیر
آهن دل است بخونش چو شمشیر من منزه است این را گفته نگاه و بر نگاه و علقه زد چنانکه کعب
فریب بسیت قدم یعقوب رفت علقه حیران شد که چه معنی دارد امروز من باین دایره
آمده بودیم که همیشه را به بندم خود دادنی جسته زاده که سابق تو کر نجاشی بود و اکنون من
معزالدین اختیار کرده مرا انتقاد یعقوب برد باز با خود گفت شاید من آن وقت خبر دار
نبودم اکنون به بنیم که این چه در بار دارد چشم تمام دلیران در میدان بود صاحبقران
اکبر نیز بطریق مذکور شد ملاحظه مید آن میفرمود همیشه گفت امروز چه خبر است که این
اونی ترین دلاوران مسلمانان بمید آن این میبرم بلا آمده راستی که این طایفه احمق اند
مگر سلم ندید که این علقه با ار جاس مردار خود روز خلب که برابر مانده چنانکه در
نظر من ضعف از حال ار جاس ظاهر بود و از علقه خود ار جاس گفت البشیر یا را که
طایفه اهل اسلام احمق نباشند چگونه با اختیار خود را ببلای تکلیف گرفتار کنند هر امراده
و دیگر از روی طعن گفت ای صاحبقران خود پرستان مگر بسع تو نرسیده که ایشان
از کلام بزرگان خود نقل میکنند که اکثر اهل بیست ابلهانه همیشه و انباش که خاک در
کاسه سر ایشان بر ازین سخن خندیدند و دیگری گفت امروز چند روز است که ما هر روز
که فغانی بپلوانان شکر خود را ملاحظه کرده از رده میثویم امروز روز است که ما
بجذبیم و دشمنان بگریزند عین لطف خداوند طبیعت مجرده امروز شامل احوال ما است
همیشه از سخن آن کیدی محفوظ شد و او را خلعت داد و ضابط بن شبوط بدو بخشید

که ای پدرم بدان این رفیق من است چرا که آن روز من بر زنگاده عاشق شدم او
 هم اظهار عشق میکرد و آه سر و هر دم از جگر میگفت بد بخداست خداوند انعام کن که
 رفیق من گشته شود و مشروط بر ای خاطر سپهر جانوقت من از کریمیان بر آورده
 و در دست گرفته و عاگرد نفرون و بکران و ابو حاکم نیز با هم سخنان داشتند که شروع
 آن سخنان بطول اندازد و بهر سر و است از هم سر و است که چون ازین
 این هر دو با هم مقابل شدند علقه با هم گفت ای سلم ترا چه برین داشته که دیده
 و دانسته خود را در مهلکه اندازی و بجنگ چون من از دانه دمان بیایم مگر زور
 بازوی مرا درین خیز روز مشایده نکردی ندیدی که در حضور نو چقدر پهلوانان
 زیر دست جمشید را با سانه کو ختم روزی ده ده پهلوان را بستم که کمان من هر کجا از
 ایشان بر نو زیاد نکند نواز جنگ من چه بهره خواهی داشت سلم گفت آری
 کیدی بر مدعا زبان به بند و باز و یکت که کنون وقت آخرت ای بیجا که در معرکه
 میردی لافها رسیده اند که از دست من در خاک کریمیان بپوشی گفت علقه ازین
 سخن گریه در پیش از افکند و نیزه مانند مار را رخم در دست گرفته گفت ای سلم رهاست
 گفته اند چه جو نیزه شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار اجل مرا چون
 کریمیان گرفت سمندت کنون راه میدان گرفت سلم گفت و در کس کن ای
 کید زار خانی که اندیم به بنی سرت زیر پای فقه مختصر به نیزه و ری در اند
 چند طعن نیزه که در میان ایشان رد و بدل شد سلم تا مور نیزه از دست ان ایتر
 بدر کرد و مسلمانان صلوات فرستادند و کافران بغیرض نیز بر دست و بازوی سلم
 آفرین خواندند اما القیوسیان از جرئت بهوت شدند و جمشید بیدار شد از جنگ از
 پهلوانان من پیشی کند نشد این جسته بچه نیزه از دست او بدر کرد و خرم شد از جنگ
 مدعی خود را در دست دیگران زبون یافت لیکن خایه صار منگوس لعین از جرئت
 بمغز رفت با خود گفت اینچ بلاست علقه امروز چرا چنین جنگ میکند نیزه بخت
 داد جانوقت جام را از شراب پر کرد علقه را طلبید علقه با سلم گفت ای دلاور
 معذورم دار که من ضابطه دارم که در انشای جنگ کردن ده مرتبه شراب بخورم
 سلم گفت هر گهی که میخوری بخور من که مانع توام علقه پیش صار منگوس آمد سلام

از دست انکار خود و صار منکوس گفت ای علقه امروز مگر جنگ خورده که نيزه را
از دست انحراف ضعيف توانستی نگه داشت گفت ای اسناد عجب صحنی است امروز
من متوقع بودم که اگر مجتهد بیدار آید او را هم به بندم ببرم که سلم بطور از دست
من نيزه را بدست رکر و صار منکوس گفت خير است شايد در بصره فکری نوشته زده باشی علقه
گفت راستی آنکه من در عشق زنگاره بسیار غلطان میباشم طبعی گفت البقر زنده این
وقت عشق و رزمی نیست بعد فراغ از جنگ یاد معشوقه خواهی کرد و بشنویم که بر
سلم دست یافتی اما نشنیده او را یکشن گفت در همین فکرم باز برگشته منوجه جنگ
شد اما مهر ننگ بسیار پیش الفیوس و اشیو و ارفیون فرنگی رفته از زبان صار
منکوس گفت امروز تماشای غزیت به بینید که علقه چگونه جنگ میکند در ظاهر چنین
می نماید که کوبیا مغلوب شد اما در حقیقت غالب میشود شما نزد یک آمده صفت به بندید
الشان هر سه سرداران از فوج جدا شده روان شدند بعد از آن از زبان ایشان
همین سخن بابو حاکم و زمرون و بکران شاه گفت ایشان نیز رفتند سلطان شاه و اوز
شاه و ملک التویه را نیز بردم همیشه با جمعی از دلاوران خاص مانند البطل و نجاشی و
بدین و مسرور و ار جاس چون چنین دید خود بخود روان شدند قریب چهل
کس از سلاطین و غیره آمده نزد یک ایشان حلف بستند بعضی از دلاوران اهل
سلام نیز چنین کردند عجب جنتی و طرفه حشر و نشری برپا شد بر هر زبان چندین قسم
سخن بود و مهر ننگ هر مرتبه حبت و خیز میکرد و خوشوفتی عظیم داشت صار منکوس
کاهی بزرگ چشم بجانب ننگ میداد و جرات میکرد که آیا باعث خوشوفتی این عیار است
حال آنکه هنوز قاتی علقه غالب نشده و پیشتر منوجه جنگ بود و اینست
. . . علقه تیغ از نیام کشیده بر اسلحه انداخت سلم تیغ او را
باسپر خود در هم شکست عالم در نظر طبعی و علقه و الفیوس تیره و تار شد و صار
منکوس از غصه نزد یک بود در ریش خود را کنده بر باد دهد و حال علقه ازین بدتر
بود لیکن الفیوس خنده میکرد چون خاطر او را ننگ جمع کرده بود یعنی در ظاهر مغلوب
خواهد نمود و در حقیقت غالب خواهد شد ضابط با شیو ط می گفت ای پدر امروز
طرفه تماشای است اشیو ط گفت البقر زنده ظاهر مجدداً خواهند دیدم گفته بغیر خود شنیده

رقیب تو کشته می شود و ضابطه گفت برای رقیبی که شما دعا کردید در نظر غالب می نماید
 لیکن علقه هم رقیب من است چرا که اول او محبوب مرا دید عاشق شد پیوسته در فکر
 است که بدست آرد و مشیوط گفت هر دو رقیب تو اند هر که کشته شود برای تو خوب
 است خداوند و بگویم هر کدام را شریبتر میبندد میکشد افسه اینها درین گفتگو و جستجو و بگردن
 نداشتن و از احوال صاریشکوس بجای بغیر از آن چند کس مطلع نمیداد و کس او را مارد
 علقه میشناسد و اینها یعنی اسلم دلاور و علقه کافر و رقیب مشول بودند علقه گریبان
 اسلم گرفت او نیز کمر زنجیر علقه گرفت بلاش در آمدند مشیت بمشیت در میان ایشان
 بازار تلاش گرم بود و صاریشکوس و مبدوم جام شراب کذائی بعلقه میداد و میخورد
 و جنگ میکرد و نا اینکه وقت ظهر بود و دست بگر زنجیر یکدیگر کردند علقه هر زوری که
 داشت خرچ کرد و بشی کشته شد اسلم دست در کمر بند او در آورده خدا را بپندارد
 بکنام باد که خنجر انداخته از حکم بر کشیده و زور اول قدر قامت علقه را از میان
 بر کند و همانوقت قبض علقه داشت و از زیر جای او نجاست مانند فواره حیرت
 اسلم ببدی تمام شد او بجانب روی صاریشکوس کرد و چنانکه تمام سر و ریش آن
 انجس الناس الوده کشت صاریشکوس سر اسیمه شد که اینچه نفیض است ننگ
 در آن حقیقت کشته نقاب از چهره خلاص آن بلیا بر افکند ریش آن سک با نچه مذکور
 شد زرد کردید همه کس صاریشکوس را دیدند خنده بر سلاطین غالب کشت هر کدام
 عنان مرکب را کرد اندوه راه لشکر و پیش گرفتند اسلم دلاور نیز خنجر را در آن
 حالت علقه انقار دست و پا زد که کمر بند او پاره شد و در میدان افتاد و القیوم
 خود از مرکب حیرت و مردم او هجوم کشید او را بر دند نام لشکر دیوار خفته بود و صاریشکوس
 از خجالتی که او را روداد بخود فرو رفت همیشه چون حال استند و باین
 سوال دید پیش آمد و گفت ای استاد چه بخود فرو رفتی لب لبی بکنایه این چه
 ماجراست تو درین لشکر جبر آمی و این چه بود و حال آنکه من در فراق تو در غالب
 جان نداشتم ننگ پیش آمد و گفت ای همیشه بعد از مدت با استاد ملاقات کرد
 چرا معاف نمیکنید همیشه نگاه میبند بجانب ننگ کشته گفت عیار تو کبسی که با من و
 استاد من منسم میکنی سودا و آن نیز او را نشناخته بود و گفت البشیر یار این عیار تازه

از رنگبار آمده و خوا میکند که سواغ که ست القیوسیان شست و در خواب او آمده شکل
عیار را اسناد او کرده است همیشه گفت بهین سبب از رتبه من واقف نیست که باین
این سخن گفت ای سودان بکب بجه بر سرش بران سودان باین نیست روان شد
نهنک جلوی که حسنی زده جهان یم فایم بر سر سودان زد که کلاه عیاری از سرش
افتاد نهنک انرا برداشته و در بغل زد و پیش همیشه آمد و گفت ای همیشه با وجود
اینکه ایقدر مدت در صحبت مثل طبعی حکیمی نشسته لیکن اوم شناسی را با و نکر فنی بی
راست گفته اند ای ناکس نتر بیت نشو و ای حکیم کس باز گفت نفیر نوم
منیت در اصل اسناد کیدی به شعور ناکس است اگر چنین نه بود امر و ز خود را چرا
یکه میزد همیشه با خود و انقدر رسخی گفت نهنک را شناخت چرا که او بر و من حکمت به
نبدیل صورت کرده بود همیشه گفت ای به نخت به ادب اجل گرفته مرا را شناختم
نهنک گفت اول سودان را منع کن که دست از نهنک بردارد نامن بگویم تو کرا
شناختی همیشه سودان گفت اندک دست نکند از سودان گفت شهم یا را و را
بگو کلاه مراد به نهنک گفت کیدی نو کلاه بمن سپرده که باز میخواهی من بزور باز و از
تو گرفته ام همیشه گفت ای سودان من در شک افتاده ام اندک صبر کن سودان پسند
نهنک گفت ای همیشه راست بگویم مرا را شناختی مرا که سالها در خدمت تو بودم و
شبهه بر و ز او روم شناختی همیشه حیران شد گفت یعنی چه صابر نهنکوس آنوقت
از او از معلوم کرد که شاید نهنک مصری باشد لیکن چون نگاه به نهنک سپاه و مطهری
لب و کند که بدن و سرخی چشم او کرد و در شبه افتاد و نهنک خود گفت من مخلص قدیم
شما هر دو نهنک مهری ام همیشه آواز را که می شنید ازین سخن چون مار بر خود و چید و
گفت بکیر یا این مادر است را هر چند میدانم نهنک نیستی لیکن من چون نام دشمن شنیدم
ترا زنده نگذازم نمیباید و دم خود داد و عیاران همیشه بر نهنک دویدند او را و بفرار
آورد و عیاران سلام مثل جولان اندک و یعقوب حران و مهر خرام نان و مهر شتا
نان و مهر طرفک نان و دیگران نیز حاضر بودند خیمه از غلات کشیده بکب پیوستند
سواران همیشه نیز کمک پیاده ها کردند سواران لشکر سلام بکب ایشان برد
مغلوبه واقع شد القیوس نیز خواست کمک کند اشبوط او را مانع شد و گفت

ای شاه زنگ مرا به پیغمبری خود قسم که درین شب یک صد و شصت و شش نفر
 زاده معزالدین از انجمن نیست که کسی از عده او برآید اگر انجمن شکرناکجا جمع شوند باز هم فایده
 نباشد سمرانی زنگی که وزیر القیوس بود رای اسبوط را پسندید و او را منع کرد و آنرا
 و ملک النوبه و سلطان شاه که همانوقت خنده کنان بجانب شکر خود رفتند بکران
 و ابو حاکم و نصر و ن نیز بایم گفتند که ما را باین شب بکار آنها نیز رفتن میباشد و نجاشی و
 البطال باره جنک کردند و اخر مشورت صارمکنوس طبل بازگشت زدند و هر کدام
 بارام گاه خود رفتند صارمکنوس هم راه میباشد روان شد بلیشکر نشاند که بای اول
 بجام رفتن مانند یک نجس نر شد بعد از آن پیش میباشد آمد در سنیاق ملاقات او
 نشسته هر دو بایم معاينه کردند و روی هم را بوسیدند همیشه کرد به شادی کرد صارمکنوس
 نیز با او شرمک شد نگاه میباشد از و برسد که ای استاد بدنها و اگر چه بدین نوع جمع نمیدار
 فراموشی که ام لیکن غم احوال ترا دارم راست بگو اینجها جبر ابو و صارمکنوس انچه
 بر سرش گذاشته بود از انجا انا انتهایان کرد و میباشد آه سر دانه جگر بر کشید و گفت
 ای استاد تو که نسخه چنین شراب میداننا حال جبر برای من تیار کنه می صارمکنوس گفت
 اگر چه تو زور و ذرات نیز بسیار داری دوم همچون القوت را خورده لیکن آن شراب
 نیز در زور و قوت تومی افزود و برای پهلوانان تو که کیم است همیشه گفت پس
 جبر ابراهیم من ساختنی گفت آه دروغ ای عالم این محنت یکصد و بیست روزه من ضایع
 شد خابطه این نسخه است که چون استاد سحرانقدر که باید خوانده فارغ شوند بر سر
 دم میکنند تا سه روز بعد از آن که این شراب تیار شد بیکر که خواهد بود را بنده شبیه
 نمائی از موم تیار کنه او مسلح ساخته سه روز ازین شراب خوری در حلق او بریز
 بعد از آن باین شخص دهند اتفاق چنین شد که چون من چهار ماه محنت کنه عمل را تمام
 کردم با تو از رو که واقع شد و برای علقه معر شد همیشه منت بود گفت لعنت
 خدای بر تو بعد از نیکه کاری کردی برای دیگران بود این را گفته باز قدم او را بوی
 که مباد از روده شود ای استاد سر تو سلامت باز می توانی ساخت لیکن ایضا
 بگو که این در اخر چه شد که علقه تمام نخل شمارا بیکه زد صارمکنوس گفت بیهوش شد
 که درین مقدمه من هم جبرانم شاید که حکیمان شکر معزالدین علقه کنه عمل مرا بر هم زدند

آنها هم بای کم از مانوارند دیدی چه روحی برای تنگ ساخته بودند که من و تو سیر دو
 اورا شناسیم همیشه گفت عجب صحنی است هر عملی که شما کردید مال کار او خفت بود
 و دست هارمنکوس گفت ازین چیزها بدو انبیا بدید اصل خبر می باید همیشه گفت ما
 که دین دست نه در اصل خبر بدیم نه در فرع طبعی گفت سه صبر کو ارا کند آنچه نرا ناکون
 است یعنی از گفت بنه آب کل آلودار ای همیشه نشاند است اکنون خاطر معجزه
 که من فکر بر اصل می کنم و احوال سحر از سر نو مواظبت بنمایم انچه انچه بعشرت قرار
 گرفته از بنحانب چون علفه بان رسوای و ضرایب بارگاه آمد قصد خود کرد و دست از گردن
 بدو ارا کند القیوس دست او را گرفته داد و دست نام بسیاری بهارمنکوس
 داد و خنجر از دست او پسند و گفت البقر زنا کرد ان روز که نو آن ملحد را آورده بودی
 نرا منع میکردم هرگز قبول نمی کردی این جماع هرگاه منکر مانع باشند و خدای خود را نشاند
 از بنها چه توقع با همیشه از رده شاه بود اینجا شراب سحری تیار کرد نامو دکنه و اخر
 آن عیار یعنی تنگ مصری او را نیز خفت معقول داد بلکه نرا اصلا خفت نشد هر
 خفته که شده باو شد که عامل این عمل بود تو که مجبور بودی کنایه تو چه باشد علفه گفت
 این تنگ را در فکر گرفتن باشد که چه دغا با داد و خوا به بر هم بافت و دروغ بر خدا
 بست که شکل عبارت کار را کرد بلکه زربا بر دوزیر علفه گفت با اعتقاد من طاسم
 سحر هارمنکوس را هم او شکسته باشد القیوس گفت نه الواقع عیب کاری کرد
 عجب است که خداوند سواع گردن او را شکست و زیر گفت او در حقیقت خوشام خداوند
 کرد که چنین بمن گفت مرا شکست شکل گم چون مرا جدا خوشام دوست می باشد
 هر چند دروغ بود خداوند با و چیزی نکفت علفه گفت ای پدر مردمی که از من دعوی
 نفر کرد که خداوند شنیده بودند بمن چه خواند گفت القیوس گفت چه قدرت کسی که بر تو
 نویسنی تو اند گفت و دیگران هم درین باب حاضرند خداوند که ام کس کاری که خداوند
 مانگرد و مردم برای عرض خود نرا دروغ میگویند کی را ما هم گفته باشیم علفه گفت راست
 اینکه خدای معزالدین همه کارها تواند کرد که انقدر بادشاه عظیم با و داده محبوبه مانند نوبها
 بری و مانند شمشیر برای او داده ساخته همه جا و همه وقت فتح و ظفر نصیب او کرد اگر
 کسی سجده کند باید که خدای معزالدین را سجده کند و بس القیوس گفت ای انچه

به ادب نسبت بجانب خداوند سوا حق یکی آنکه شبیه او را از گردن بر آورده دور
 انداخته دوم سخن چند میگوید که مشعر بر به اعتقاد حق نسبت علقه گفت چکنم از علقه
 سو ختم باین سبب میگوید علقه از کفه و کفنه پشیمان شد فرمود نامت بزرگ را
 در مجلس او داند علقه بدست ادب پیش او ستاده شد بعد از سجده های تفرع
 آمیز گفت ای خداوند هر چه گذشت گذشت لیکن اکنون یک مطلب بخواهم دارم اگر
 مطلب مرا بر آوری من بده ام و تو خداوندی و اگر بمقصود خود فائز نشدم شکست
 از تو به اعتقاد شوم و مذہب دیگری حق دائم القیوس او را از بن ستمان منع
 فرمود و گفت خداوندی که جمیع مطالب مرا بر آورده باد شایع بلاه رنج با بخشید
 مطالب دیگر را نیز خواهد بر آورد این سخن مگو و هر مطلبی که داری از بخواه علقه
 باره زاری کرد بعد از آن بر جای خود نشست و روی پر خود آورده آید از فکر بر
 کشید و گفت ای پدر هیچ میدانم که من چه در و دارم او در پنج سه مراد در دلت اند
 دل که گویم زبان سوزد و اگر از انتان دارم نیز رسم سخنان سوزد القیوس گفت
 ای فرزند میدانم بر زنگاره زنگاری پوشش عاشقی علقه گفت پیوسته عشق است که
 بیقرار دارد و مار را بپوست جگر فکار دارد و مار را بپوست گفت ای فرزند این
 محض بلطف خداوند موقوف است آن شب برای خاطر تو آن کیدی دیو شایع
 را در حرم طلبیدم و چنانکه بر سنه شراب من دیدم که او روی مادر ترا بوسید
 من گفتم اگر کار بپریم بر آید این تنگ نیز باشد دیده رانده انکاشتم من گفتم اگر کار بپریم
 بر آید و آخر کار اگر امراده مار او خاد او با کونینده خود صلح خود کرد و اکنون چه فکر تو انم
 کرد آند ختر نیز با آن مرئی زور آورست که تو بهتر میدان معجزه اخلاوی او ابطال
 زنگی بلای روزگار است مثل حبشید که مرید اوست در میان او و تو آن گفتگو
 واقع شد حالا تو خود انصاف در نیفده کن من چه می توانم کرد علقه گفت من اینها
 رانچ فهم با دختر را بمن بدهان و اگر نه من خود را هلاک میکنم و زیر علقه گفت یک
 ندبیر بخاطر من رسیده که بان بدست آمدن دختر صورت امکان دارد باید بپولان
 محبت یار که در فید اند که بانامه محبت آمیز بخیزد محبت یار و دو اینها را به
 سبار و دوزنامه را بکند از ندها طلب مقصود کند احتمال کلی دارد که محبت یار این

بر مار و دگوار
 این تنگ تر باشد

آدمیت دختر از نجاشی گرفته تعلیق ارزانی دارد و آخر که این پهلوانان در قید مانده اند
مانند چو آن محبت سحر بای در میان آور دو بگردی گرفتن از میان برخاست و در صورت
پیش از نیکه محبت پیغام که پهلوانان خود را طلبید و در میان فتنه از ما بکبر و چنین کنیم بلکه
کارش نفعه برای الفیموس و دلاوران او را رای وزیر معقول آمد و جان و نیت پهلوانان
را طلبید اشندند از ایشان برگرفت و هر که ام خلقی ارزانی داشت و اسب نیز محبت
فرمود و نگاه به منشی حکم که نامه محبت باین سفیران و زلفم آورد که بعد از نعمت خداوند
سوار کام بخش بر رای عالی محبت کشور که صاحبفران خود برستانست و افع و افع
یا که این چهل و چند پهلوان آن زبده سلاطین روزگار که در قید مانده بودند چون حقیقت گرفتار
ایشان بر ما معلوم شد که ایشان را مناسب ندانستیم و هر که ام را بعزت خدمت
صاحبفران خود در پستان روانه کردیم و ما چندان تعصب مذرب و مزاج نداریم و
الا بر قتل ایشان قادر بودیم لیکن نزد ما اخلاص مقدم بر همه چیز است بعد از آن معرکه
آنکه فرزندان من علمه که او نیز حق شاکر دی بر کردن است و شما صا ر شکوس دارد و باین
اعتبار بجای برادر شماست بر و دختر نجاشی عاشق و مبتلاست چنانکه احوال از حکیم
صا ر شکوس پوشیده نیست توقع که نجاشی را بهر قسم باشد راضی کند زنگاه و دبانو
را برای برادر خود بکیرند و ما را امر چون احسان خود سازند نامه را بهم الفیموس
رسانیده شود و زنگی که بسرم و وزیر بودان نامه را گرفته روان شدند تا هم مصری و غیر
همه پهلوانان همراه او بودند و جاسوسان این خبر محبت رسانیدند که الفیموس همه پهلوانان
شمار اخلاص داده همراه شود و زنگی فرستاد نامه محبت آمیز نیز نوشته محبت شراب
میخورد ازین خبر خوشوقت شد و رو نجاشی و ارجاس و البطل که گفت دید به نام
مرد به از مر دست الفیموس از ترس مای پای جاس را کس کند پیش از نیکه ما با پیغام
کنیم پهلوانان ما را خود بخود فرستاد ارجاس و البطل و نجاشی گفتند ای صاحبفران
روزی کار الفیموس چه که ترک فلک از ترس شما نتواند چشم بر هم زد آنچه درین چند
روز از علقه بطور پیوست این هم تعلق استاد شما بود و محبت ریش صا ر شکوس را
گرفته بطرف خود کشید و بوسه صا ر شکوس نیز مست نشسته بود و از ریش کشی آزار
کشید گفت ایما در خط این چه گونه مهر با نیست که میکنی و سبت محبت را گرفته کشید و گفت:

گرفته بمیشی داد حکم کرد تا بلند بخواند خواند چنانکه به شنید همیشه از مضمون و سنان
و دفتر آزرده شد لمحه سر باین و است است اخبر سر بر آورده گفت عجب معنی است اینها
مر او کیل دفتر مفر کرده اند و بکشو او کرده گفت دعای ما با القیوس برسان و بکوس
سلطان شدن چه آسان آدم شدن چه مشکل مرا چه مفر کرده که از من این سنان
نامعقول میکنی شما باد شاه زنگبار بد و نجاشی باد شاه جبهه او هم حاضر است اگر
او دفتر شما بد من مانع نخواهم شد برای خود نخواهم خواست و اگر ندید اختیار دارد
نجاشی گفت ای صاحبقران خود برستان هرگز من صاحب اختیار اند دفتر منم اختیار
او بدست خالوی او ابطال زنکی است ابطال گفت البشیر یا راول اینکه او هرگز بکنند
راضی نیست دوم اینکه هر که او را در میدان زن کند این سخن تواند گفت بیوم اینکه
از آن روز که در جنگ علقه انحرکت ناشایسته کرد که نقاب از چهره او برداشت
در خلوت نشسته متصل کر به میکند و دشمن جان علقه است هر چند من خاطر داری
مکنم و سخنان بگویدم نمی شود و اگر این بپلوان یعنی کشو و بپلوانان صاحبقرانرا
نمی آورد و همین پیغام گرفته می آمد یکب بی بر سرش میزد و کم که مفرش برشان
میشد لیکن چکنم که هر یک ازین دلاوران که همراه او آمده اند شفیع او هستن همیشه
نقاه قاه بکنند و بکشو او گفت شنیدی همین سخنان به کم و کاست و جواب
القیوس خواهی گفت کشو و زنکی بعد از مراسم دعا عرض کرد که ای صاحبقران خود
برستان امیدوارم که همین دو کلمه نوشته عنایت شود و همیشه بمنش گفت بر پشت
همین نامه صورت مجلس را در کج کمره به دست او بد منش منقول نوشتن شد
کشو و زنکی نشسته بود که خدمت همیشه آمدن حارث دیلی را عرض کرد و در بار یافته
اندرون آمد کیدی اچمن بعد از سلام به اینکه اظهار کند نامه شبوط بدست همیشه داد
همیشه کار با خلایق فرموده بمنش داد که این را هم بخوان به بنیم انرا و اچمن چه نوشته
منش انرا هم بلند خواند جان مضمون بود که مذکور شد همیشه را از شنیدن ان کلام
مستعانت بیان جهان روشن از غصه و در نظر نارکب شد نامه را گرفته سه ناسر باره
کرد و در دیواران خود آورده گفت ای دبیران این فرسافان مرا هم مثل خود قمر
ساقی کرده اند که هر یک چنین نامه برای من می نویسند کید بیا اگر دفتر می داشتند باشند

بمن بید و اگر نه بسرمای خود را بفروشنید تا من بکار گیرم از من این توقع داشتن چه معنی دارد
و این اشیو طاعتی که غنا شوقی است می بیند چه قسم نامه نوشته کیدی بر فردا بقدر غلط
است ای ابطال زنگی جواب این نامه بر پشت رفته بنویس و باین کیدی یعنی عارث که کسی
نیامورده هر سلوک که بدی میخواهی با او بکن ابطال بقصد کشن عارث برخواست صار شکو پس
مانع قتل او شد و گفت ایچی است کشن او مناسب نیست زیرا برین که آن بیچاره را گوشت
و پستی بریدن و روی سیاه کرده بر خورش سوخته گردند و با نخال نباه او را روانه نمودند
بعد از آن کشاو زنگی جواب نامه الفیموس را گرفته روان شد بعد از رفتن ایشان نیز
جستید با ایشان دشنام میداد و میگفت این فرساقان مرا فرسائی نمور کرده بودند که
این تکلیف ناخوش آید همین کرده صار شکو پس از روی خوش طبعی گفت که خوردند که به
صاحبقران خود در برستان این سخن گفتند حال آنکه صاحبقران هنوز جوان است همیشه گفت
است و این سخن چه دلیل داشت طبعی گفت اگر پیر میباشتم بمقتضای فحیه چون پیر شو
بسته کینه دلالت مضایقه نداشت همیشه گفت درین صورت این تکلیف با سنی بشما
کنند اهل مجلس خندیدند و همیشه بیاله شراب زهر مار کرده رو به نجاشی و ابطال آورده گفت
آفرین دختر شما را ما هم که به بنیم چگونه مجال دارد که جمعی بر دعائش شده اند اگر پسند
ما افتد ما او را در تصرف آوریم ابطال که از خمر جواب تکلیف لیکن بسیار آزرده شد لیکن
نجاشی اینقدر گفت که ای همیشه او خود صاحب اختیار خود است و اصلا اراده کنه اند
ندارد همیشه در حالت مستی گفت اینها همه حرف است زن از برای کالبدن مخلوقی نند
صار شکو پس گفت ای نجاشی اگر صاحبقران او را بخواند سعادت خاندان شماست نجاشی
از طول کلام و انجام بنا خوشی اندیشه کرده خاموش شد و آفر ابطال و او هر دو از مجلس بر
خاستند اما چون جواب نامه بالفیموس رسید بید مانع شد علقه گفت نامعقول کرد که
چنین جواب نوشت من از دختر دست بر نمیدارم بهر قسم که باشد میگیرم لیکن چون
عارث و بی بی با شیو طاعت بان حال خراب ملاقات کرد اشیو طاعت از رفته دست بر سر زد و گفت
کاشیکه که با پیغمبر و عیلم سلوک بد میگفتند خداوند و عیلم منقریب سنزای ایشان خواهد داد و
معزالدین را برای همان گذاشته که سنزای طالبان و بد لیکن ضابطین اشیو طاعت بسیار رید و
بود و هر دم در هموس زنگاه آه سر و میکشید اکنون و و کلمه از حوش رفته نجاشی عرض کنیم

که از آن روز که علقه در میدان خبک نغاب ابرچهره او بر گرفت از بیدمانی داخل خیمه شده
 در خلوت درآمد و آغاز کرد به هر دم بر علقه نظر می کرد و دندان بدندان می سو و می گشت
 آخر که علقه را خواهم گشت و ناچار انگشتم را بر او کشیدم مرا در میان شرمند کرد و هر چند ابطال
 پیش او رفته سخنان تسلی آمیز با و می گفتم از خمر شب بیدار فرو نماند آمد امر و زک که همیشه
 با و با بچی چنین سلوک کرد و خیر ننگاوه رسید به الجده خوشوقت شد همیشه را بخوابد
 کرد که ناکاه نجاشی و ابطال هر دو پیش زنگاوه آمدند اول آمدن ابله میان و سلوک همیشه
 با ایشان نفرین کردند بعد از آن سخن همیشه در مقدمه خواستگاری بیان کردند زنگاوه
 چنانکه خوشوقت شده بود بیدار شد و لمحه در بکر فکر غوطه خورد و آخر سر بر آورده گفت
 ای ابطال میدانم که اکنون بودن من درین لشکر سعادت نیست مگر اینکه با همیشه بر هم زبم
 نجاشی گفت هرگز با همیشه نمی توانم بر هم زد و خود و پهلوان زمانه است و پهلوانان او نیز
 هر یک رستم و اسفندیار لب شکر او نیز قیامت اثر است قطع نظر از همه که است و
 او صارت کوس شیطان نظر خود است چنانکه شده از علم و عمل او در مقدمه علقه بطور
 پیوست زنگاوه گفت میدانم که نمی توانید با او بر هم زد و لیکن مرا العینه می باید رفت
 که همیشه که امروز این سخنان درستی شراب گفته اگر احوال پیوستش بگوید مشکل است
 من امشب شبان شب میروم اگر احوال من بهر سبب بگوید ما او را برای شما خواستیم
 راضی کنیم چون در اصل او را داده کتخت اندازید ما غش شده بد رفت نجاشی و ابطال
 را این سخن معقول افتاد و بروی آفرین کردند ابطال گفت ای دختر برو ترا بخرم و
 که دوم بعد از رفتن تو من خواهم دید که هر یک از پهلوانان این دوازده لشکر چه در بار
 دار و زنگاوه شبان شب یا اجناس ضروری و قلیله از لشکر بجانب ملک خود بد رفت
 هیچ این خیمه شهرت گرفت همیشه از نجاشی و ابطال پرسید که دختر شما چرا رفت ایشان
 سخنان شب نقل کردند همیشه گفت بجهنم آن سبب سخت پیدا شد من او را
 واقع میخواهم مرا چه بر وای داشت من محبوبه مثل خواهر ار جاس دارم چون
 ای ار جاس خواهر شما چگونه که است من از و ببارم مملو غم و این جهت آن
 بود که آن قهقهه در خیمه بطبیعی نیز گشت داده از و علی و رسم گرفته بود که همیشه با آن سبب
 فریفته او بود و لیکن چون غایب بن شبوط و علقه بن الفیوس از رفتن زنگاوه نگاه

شدند هر کس بیدار بود گفت بازند که به زنگاوه محال است از پیر او میرودیم ما اور
 بدست آریم هر چند شبوط و القیوس گفتند رفتن شما مناسب نیست معلوم نیست
 چه رود بد قبول نکردند و از عقب زنگاوه رفتند هر کس که ام دعوی پهلوانی در سر داشتند
 باین اراده که او را ببرد می گرفتند و در تصرف خویشم آوردند با قلیل فوجی روانه شدند
 اول علقه رفت یک ساعت بعد او ضابط رفت شبوط گفت ای ضابط هرگاه
 در عشق زنگاوه با نیجالت رسیده برو که ترا بخداوند و پیرم سپردم البتة که بمطلب
 خود خواهی رسید علقه نیز بوقت مرتبه تعهدی است خود شده روان شد بعد از رفتن
 ایشان شبوط و القیوس با هم ملاقات کردند القیوس گفت ای شبوط
 چرا بپیر خود را منع نکردی که ترک رفاقت بپیرم کند اکنون که این هر دو رفتند
 بپیرم بپیر شما را نخواهد گذاشت است شبوط گفت پیغمبر زاده و پیرم است او را چه
 باید که شما بپیر خود را منع کنید نامم شبی با بپیرم نکند معذرت من برای خاطر شما
 او را مگر بگویم که او را نشنید و گفت من بر و انکی از جانب خداوند و پیرم دارم
 القیوس گفت بپیر من نیز بر و انکی از جانب خداوند و سواع مراد بخش دارد
 که در عالم واقع با و گفت برو که زنگاوه را بنویسم شبوط گفت بپیر من نیز
 چنین خواهی نقل میکند و فی الواقع این هر دو بگفتند برای اینکه کسی مانع رفتن ایشان
 نشود خواهی بر هم یافته پیش بروی و نقل کرد بودند علقه ده فرسخ راه راطی
 که خمیه کرد و نصف شب بود که ضابط با و رسید او هم خمیه کرد و شب را بپیر بردند
 و صبح از حال یکدیگر آگاه شدند علقه سوار شده و خمیه ضابط آمد و گفت ای ضابط
 اگر باین اراده آمده که در مقام زنگاوه اعانت من کنی و سعی کنی او را برای من
 راضی سازی چه مفایده بیاید و تو نیز بدو مراد بگویم پیوسته با او می باشی ترا ضرر
 است که در مقابل آن حقوق اعانت من کنی ضابط گفت آری کیدی نامعقول میگوئی
 ترا چه حد آن که جای پیغمبر زاده حبش انداخته باشی خود را عاشق او بگوئی امروز
 که اسلم بن سالم ترا گرفت بدعای من بود بدو مراد از خداوند و پیرم در خواست که
 رفیق بپیرم مغلوب سازد دعای او بدو شد ترا که دعوی رفاقت من داشته
 مغلوب ساخت علقه گفت ای نابکار در ونگو اینچه نامعقول است که میگوئی از پیر تو

مستجاب

پیشه نموده نشود و آنکه من مغلوب اسلم شدم بسبب بر طرف شدن سهم
 صاع و شکوئیس بود و سحر آن کیدی زور اصلی مرا هم پوشانده بود و اکنون که من بزور
 اصلی خود قائم ام اگر اسلم بیاید پوست او را میکنم و گیرانیکه اسلم هم که دعوی عشق
 زنگاه دارد او مکر رقیب تو نبوده که غالب شد اگر دعای بد رت مستجاب می شد
 بالست ما هر دو معدوم شویم آن دختر را خداوند سواع بمن داده تو این ارزو از
 سر بر کن ضابط گفت بوج کون شبارت از خداوند وایم دارم و دیگر تو که میگوئی
 اسلم هم رقیب بود غلط محض است چرا که اگر او هم مثل تو رقیب من می بود باید او
 هم بیاید غلط است گفت من این را نمی فهمم نام دختر مکبر والا هر چه بینی از خود بینی ضابط
 گفت از زبان من میگوئی ترا لازم نیست که با من هم جتنی کنی و اگر مرا از بهلوان خود
 می نرسانی من مثل تو بهلوان را هرگز موجود نمی دانم علقه گفت نامعول مگو ضابط
 گفت که خود در میان ایشان اول خود دشنام رد و بدل شد آخر مرد و گفتند که دختر
 نجاشی باینکه کسی او را بزور باز و سحر کند بدست نخواهد آمد چرا که از چنین مسوع
 شده ما هم هر دو خود را یکدیگر می از ما نیم هر که از دیگر مغلوب شد باید دست از
 دختر بردارد قبول کردند و معرکه کشته تیار گشت هر دو با هم شلایش در آمدند این خبر را
 جالوس بد زایشان رسانیدند هر دو با هم نشسته شراب میخوردند القیوس گفت
 ای شیوطا آخر بسر خود را بکشند وادی پسرم نظر کنه خداوند سواع است پس ترا نداده
 نخواهد گشت است شیوطا گفت غلط غلط آخر خواهی شنید که پیغمبر زاده وایم علقه چهار
 راکت لیکن هر دو در دل و سوا سن هم رسانده بر شتران جلد و سوار شده بجای
 بسیر آن خود روان شدند از بجانب علقه و ضابط مشت بر کله هم میزدند و چون هر دو
 مساوی بودند و فنون کشته را هم برابر میداشتند خنک ایشان بطول کشید و هیچ
 کدام بر یکدیگر غالب نکرد و بدینا آنیکه شام شد شیوطا و القیوس نیز رسیده اند
 تماشا می گشتند ایشان گفتم آخر هر دو در میان آمده ایشانرا از هم جدا کردند هر دو
 ملاقات و دیدانند استند شیوطا و ضابط و القیوس بعلقه نصیحت گفتم هر دو را
 باز در لشکر و راوردند و مجلس بر آراستند شراب طلبیدند بهر دو چند جام شراب دادند
 چون مستان شدند نگاه بر یکدیگر گفتم آغاز دشنام کردند شیوطا به بسر خود و گفت نمی

هر چند میدانم که خداوند و یلم آن دختر را بتو بخشید لیکن برای خاطر من دست از او بردار و او را
 به برادر خود و علقه واکند از جبر که ما پادشاه القیوس دستار بدل کرده ایم ضابط گفت
 ای پدر بسبب مزخرفت کوی است که داریم خفت میکنی اینچنینی گفتی سن که من میکنی
 بعد از آن القیوس سر بر داشتند به برادر خود و علقه گفت ای فرزند من این اشبوط با
 ما رفیق است و ترک صحبت نمودن ، غیره سلاطین کرده بجا بسپرده که با پناه یا آواز
 و ما هم او را برادر خود میدانیم اولی آنست که این دختر را به برادرش بخشیده اشبوط از قبایل
 خود دختر می پدید آمده در عوض تو خواهد داد علقه گفت ای پدر غیر از این سخن هر چه بگوئی قبول
 دارم لیکن دست از زنگاه و بهرنه دارم که عاشق اویم باز اشبوط بضابط گفت بیا این
 معشوق را بعلقه واکند از ضابط گفت ای پدر شما بچنین دینم آید و کرم جلی شماست چنانکه
 محبوب خود و شعله فاریه را با میسر یوسف بخشیدید و دختر خود را با میسر محمد لیکن من این
 کرم ندارم اشبوط گفت آن نسبت را که خداوند یلم خود کرده و ما را دیر خبردار کرده و الا آن
 خفت نمی کشیدیم مجله انشاید بشراب خوری و سخنان مهمل مذکور که گذشت آخر از بسیاری
 شراب هر که ام بهوش دارد و رفاهه خود رفتند لیکن عیاران اسلام که بعضی بطریق جاسوس
 حاضر بودند توافع های ایشانرا شنیده خنده کنان بار دوی معلما آمدند و در خدمت سراسر
 سعادت صاحبفرمان محافظت ایشانرا نقل کردند صاحبفرمان نیز خنده بسیار کرد که این دختر
 بوطن خود رفت و این کید بها بهد بکرت توافع میکنند که با در دست ایشان بود راستی اینکه
 بر احمق اند لیکن این مرد و فرساق یعنی اشبوط و القیوس تا که روزی من صحبت در میان
 داشتند که اشبوط بضابط میگفت تو دست از زنگاه و بهر دار و او را بعلقه برادر خود
 واکند از خداوند و یلم به از و بتو از زان خواهد داشت و در خلوت میگفت و یلم زنگاه و بهر را
 برای تو آفریده آخر تو میرساند و بهین دستور در ظاهر القیوس نصیحت میکرد و در خفی میگفت
 خاطر مجله از خداوند سواع در فکر است و مقدمه ایشان صورت انفعال نمیکرد و این مرد
 نمی خواستند که در میان ایشان منافه دافع شود و خبر که از مدت با هم ساخته بودند و ملک
 نزدیک ارمیون که او نیز رفیق ایشان بود هر دو فکر کرده را نصیحت میکرد و میگفت شما اگر
 دو دست بر دارید بهتر خواهد بود و این منافعت بکلی بر نظر بشود و ضابط و علقه قبول نمیکردند
 روز چهارم شخصی از مردم هندوستان که او نیز بت پرست بود از مدت با در ملک

زنگبار بتجارت ساخته بسیریه و بنا بر شناسایی بدیدن القیوس آمد نام او کهراج بت برست
بود بسبب ریاضت که داشت مردم زنگبار نیز معتقد او بودند خیر بالقیوس و او ند که
کهراج از بلاد الرنج بدیدن شمامی آید القیوس نیز بعین بت پرستی او را دوست
میداشت و زیر خود را به استقبال او فرستاده بعزت تمام او را طلب داشت چون
داخل بارگاه شد خود نیز تعظیم که بسبب تعظیم او شیوط و ارقیون نیز تعظیم او بجا آوردند در
لباس درویشان بود بجای لایق او را نشاندند احوال پرسیدند کهراج گفت مشفق
دیدن شما بودم سیاهی نیز مد نظر داشتم ادم القیوس گفت مهر بانه فرمودید و تعریف
ریاضت او را پیش باران کرد شراب در میان آوردند کهراج نیز بسامت تمام
خورانیدند چون مستان شدند علقه یاد زنگاره که آبی کشید از جانبی دیگر ضابط آید
کشید علقه گفت ایضا بطا اگر اخلاص فیما بین مانع نبود ترا بجاک برابر میکردم بارها گفته
آم و بار دیگر میگویم که زخم جیش من دست شکسته بردار در تو نماندند و دستم ای
نادان، گشته خواهی شد از زخم من اثر کار گفته من بشنو که حق تو باشد سو د آن ضابط
گفت ای علقه من این سمته را نمی فهمم دل من بسته زلف نگار است، رفیم که پاد
خوار و زار است، حضار مجلس ازین سخن خندیدند و علقه از روده شد گفت ای ضابط
نماظرم میرسد که در همین مجلس ترا دوست و بالین کنم ضابط گفت قدرت داری من
ترا از مردم و تو هم مرا از مودی اگر پدرم بغیر باد تو نمی رسید و مرا از نو جدا نمیکرد
حقائق معلوم میشد علقه گفت از زبان من میگوئی گفتگوی ایشان بطول کشیدند و احوال
پرسید القیوس و شیوط مقدمه عاشقی ایشان بیان کردند و بخندید و ردیابوط
و القیوس که گفت شما هر دو بادشاه در معنی بت پرستی چنانکه ما بت پرستم
تا مها لغات دار و شما دین و سواع می نامید ما تنها کرد و مهاد یو میو انیم لیکن در اصل تعقیف
ما و شما نهاد داریم لیکن شما از رسم مردم بت پرست دافت نیستید اگر دافت
باشید نزاع از میان هر دو شاهزاده بر فیض دهر و بادشاه که این سخن شنیدند خوشوقت
شدند که این مطلب از خدا میخواستند گفتند ای کهراج چه رسم است گفت بزرگان مادر زما
قدیم پنج برادر بودند که اینهارا بنیان اهل هند پنداشتند میگویند اسامی ایشان بدستور و پیکر
و بهیم و ارجم و سید بود و این پنج برادر یک زن خواستند که نامش درویتی بود و تمام سال

اور ابرج بر رت سبر الت نگاه میا استند پیش بر یک هفتاد و دو روز این نازنین بسری
 بعد از آن پیش برادر و کبر میرفت بهین دستور اوقات گذار بود و شناسیم چنین کنید که هر دو
 شاهزاده پشت بر یکدیگر داده باشند که ان کوچ کنید و بر سر ملک دختر بر وید زنگاه و هم
 از شور پهلوانی خود عالم را برادر اگر یک کسی بر و غالب شد فهو المراد والا دیگر
 ملک او کرده هر دو با تفاق هم بر و غالب شوند و او را بدست آورده بشیر است هر دو برادر
 نگاه دارید و ز غلبت بر ستان اصلا عیب نیست این سخن موافق مزاج همه افتاد القیوس
 و اشبوط و علقه و ضابط را هم صلح دادند و آن هر دو کاغذی نیز باین معنی راضی شدند و آخر
 روز دوم با چهل هزار سوار بجانب ابطاله که دارالملک ابطال زنگی بود روان گشتند
 این خبر در میان لشکر منتشر شد همیشه خندید و گفت ای نجاشی بر سر دختر شما عجب
 بنگاه است ای ابطال ترا ضرورت شد که بزودی خواهر زاده خود را از دست این هر دو
 مدعی نجات بخشی ابطال بخندید و گفت ای شهم بابر نامدار خاطر من ازین ممر بوجه حسن
 جمع است چرا که اگر لشکر مطلوب شود و در ملک ابطالیه انقدر است که از دو و صد هزار هم
 عدو ایشان تجاوز کند و اگر در معده پهلوانی حرف نخواهد گذشت من علقه و ضابط بن
 اشبوط هر دو را دیده ام و خوب می شناسم اند دختر و لاور یعنی زنگاه و از عهده چهار کس
 مثل اینها در میدان اول بر می آید چه فایده که او درین لشکر نماند و الا شهم بابر عجب کردن
 او را ملاحظه میکردند با وجود قوت عارضی شهم بابر دیدند که امر و زعامت روز با علقه برایش
 جنگید اینجا که رفته اند شهم بابر خوانند شنید که با کشته می شوند با خفت و غم کشیده مرا محبت
 می کنند و اغلب اینکه اند دختر ایشان را اسیر کند بحضور شما ارسال دارد همیشه گفت ای
 ابطال ترا بر من قسم که بویس چنین کند نه الواقع نازنین دلاوریست ازین سخنان
 نزو یک است که مابا و محبت و اضی بهم رسانیم ابطال در حضور همیشه نامه مشغول بر مطالب
 مذکور نوشته بدختر ارسال داشت اما از بجانب علقه و ضابط با هم صیغه کبر برادر می توان
 با چهل هزار سوار دلی و زنگی بجانب ابطالیه روان شدند روز چهارم بکنار دریا رسیدند
 و فرود آمدند در دو سه روز گذشته را محکوم و بدربار آمدند سه روز در دریا بود و در دو
 چهارم باد مخالف نوزید و کشته این هر دو را در هم شکست هر دو جدا جدا در تخته باره
 متفرق گشتند این خبر از زبان بعضی که نجات یافتند با القیوس و اشبوط رسید خاک بر کمر

فلک بر سر کوه کوه کر بیان چاک زدند ما نم گرفتند سلاطین و کبیر بر سرش آمدند همیشه نیز به
 بارگاه انقیوس آمد گفت ای ملک بلاد الریح من جبرانم که دفتر برای پسر شما در عالم مکریم
 نمیرسد که ایضا رسامیت در باره دختر نجاشی کرد تا اینکه خود را غربی بمرقا ساخت
 اشبوط در آن حالت نیز ازین سخن در هم شد و گفت ای ملک تمسید بپسر من هر چه کردید
 موجب وحی کرد حال هم بمن وحی رسیده که خداوند می فرماید که ما پیغمبر زاده خود را نزد خود
 طلبیده ایم که پدر روزی خدمت ما کند بعد از آن باز او را بدینا خواهیم فرستاد همیشه اصلاً
 جواب اشبوط نداد بلکه راه از کرد اند با انقیوس گفت بشما هم از جانب سواح بتغای
 رسید است انقیوس گفت ایضا جعفران خود بر سران من که بان جوان مرگ مکر منع کردم
 بعد از آن که اصلاً نشود من بکنم خود بکنم رفت و داغی بر دل من گذاشت و بیکر این نهد و آمد
 سلسله بر آورد و همیشه نگاهی بهند و کمر بچندیدند و شرمند شد از مجلس برخاست و بیکر
 کس او را ندید. غیر از اتباع صاحبقران و نعرون و بکران مع ابو حاکم همه برای نام
 بر سر پیش ایشان آمدند لیکن اشبوط بر سخن خود قایم بود می گفت بپسر من زنده است
 باز پیدا خواهد شد مردم بر سخن او می خندیدند و او را مسخره می گفتند داستان اینها به
 جهنم روان هر دو کبیر بچه هم که در دریا بنا صی شده اند معلوم نیست داستان آنها که بر آید

شوق استماع داستان شیرین بیان

صاحبقران اعظم و صاحبقران اصغر سلسله جنتیان خاطر که شت به نیاری جشن کتاب
 خوان فرمادند سب و کبیر چون مجلس جشن آراسته شد و از کبیر و سلمان سلطان
 و بهلولان هر که در بای جیل اعلی بود حاضر گردیدند و توست کتابخوان از حکیم ابو الحسن بود و غایب
 قعه صاحبقران اعظم و متعلقان شهر یار نمود آنچه او بعرض کرد صاحبقران اکبر رسانید
 ما بعرض استماع قدر شناس میرسانیم و التوفیق من عند العلیم اکبریم

بهار سیوم بوستان خیال و جمن پیرایان مدغم المثلان به
 شمع باغ سخن را باین آب و رنگ زیب و زینت بخشیده اند که چون صاحبقران اعظم
 شاهزاده خورشید ناچ بخشید از پیداشدن الواح العرزی از مرض روحانی که غلبه
 ربح بود بکلی شفا یافت و مرض جسمانی چون تابع روحانی بود نیز و ال او زایل شد

بنجدید برای نگه‌داری رستم زده ملک بیان سبک و در که عشق ملکه زهره جلی خطائے در عالم واقع در
 ساعنی بر خاطر آن شاهانه ملک مقدار اسنیل یا فنی که روح شریف او را متغیر ساخت
 چنانکه از هوش بیگانه گشت اگر حکیم بزرگ استغنیوس الهی در آنوقت بر خست او نمی رسید عالم
 مسمانه را و دایع سبک و لیکن بفعل الهی چون حیات او باقی و معمول مقصود کلی و باد شامی
 افلیم در قسمت او بود حکیم الهی رسید و احوال او را معلوم نمود چون از زایید ولادت او که گفته
 خبر داشت بلکه زایید رستم که او بود علاج او را نیز معلوم کرد بطلم اسما و الهی است روح بنا
 کرد و و نایر باز وی شاهزاده بست و یکدیگر کردن او انداخت و الواح الحز نام آن گذاشت

و هم تا در خبر باور

تا روح او را فون و دل او را نوانا که بدید آمد با وجود این برگاه تصور محبوب بر خاطر او سنبلا
 یافت حال او شوریده میگشت و بسبب بیست ساعت طعام نمی خورد از بخل باید داشت
 که عشق او در چه مرتبه بود و چون در عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی است یا نفس خود جدا
 اکل کرد صاحبقران اعظم لقب یافت در بن سر زمین که آواز داشت الواح از آن شهر بار
 و ز دیدند و حال او را به تامل رسانیدند لیکن بفعل الهی چون حصول مقاصد دنیوی و اخروی بود
 انهم در قسمت او بود و از لب کور باز کردید و بحسن سعی شاهزاده خسرو شیر دل و مهر سرب
 السیر که در شیر قلعه معین آمدید بجا آوردند الواح باز صاحبقران اعظم رسید و موت او را
 بحیات مبدل گردانید و این قصه تمام مرفوم گردانیده اکنون که صاحبقران بجان آمد و زان
 مسمانه و روحان او بصحت مبدل گشت ملک آواز حارث ناجدار لشکرانه بر در و کار
 ضیافت امرای خود کرد و تمام شهر را این لبست و قیاس و شرافت آواز را طعام داد و هر
 یک را از ملازمان خود در اخراج و مرتبه انعامی عنایت فرمود اکنون از رفقاء خسرو
 شیر دل و مهر مهران خنجر کنده مهر سرب السیر عیار نامه ارد و خدمت صاحبقرانند و آنها
 که در آن در بالبنک تفرقه روزگار از صاحبقران جدا شده اند و هنوز سعادت
 ملازمت نرسیده اند بلکه احوال ایشان بر صاحبقران معلوم نیست شاهزاده اکلیل
 الملک است و مهر نسیم و ملکه ناهید اندلس محبوبه شاهزاده خسرو شیر دل و دفتر
 بادشاه سبا ملکه دوران ملک بلقیس پادشاه لقب دارد و محبوبه شاهزاده اکلیل الملک
 و دفتر دایه او محبوبه مهر سرب السیر فتانه و عزت افروز محبوبه نسیم است مجموع بیکسر
 که در دربار صغان از هم جدا شده اند باید دید داستان هر کدام از ایشان چگونه سر حد بیان
 اکنون که

آنکه در این شهر اصفهان رجوع کند که چون صاحبقران بجال آمد و ملک اموال از ابواب
 عبس و عشرت بر روی او برکشاد این ملک دو بسیر داشت یکی عمر بن حارث که شیرین
 بیابان بنیاد او را بر انداخت و دویم شاهزاده بشیر نو جوان نام دارد و پانزده سال
 از عمر او گذشته در حسن و جمال و اخلاق کمال و جرات و شجاعت عدم المثال است
 از جان حلقه غلامی صاحبقران در گوش اطاعت و انقیاد کشیده و شب و روز با او قاف
 و رفقت می نماید آن عابد رجاست میکند راند و هرگاه یا بد رو یا در نحو و ملاقات میکند تعریف
 صاحبقران بگوید میکند که زیاده بر آن حد تعریف نباشد و می گوید بلا شک این صاحبقران
 بسیر بادشاه عظیم الشان و جلیل القدر است چرا که از اطوار و کلام او معلوم می شود
 حارث تا جدا رنیز با صاحبقران سلوک ملازمان میکند بعضی از امر احسان بر دند و در
 خلوت با ملک گفتند که ما جبرانیم که بادشاه با این نو جوان غریب که احوال حسب و نسب
 او معلوم نیست این سلوک جبر امر عیدار و حال آنکه اگر سعی بادشاه در میان نو جوانان
 درین عالم نو جوانان بخشنه او را بادشاه کرده در مقابل این احسان این سلوک نیکو
 چه مناسب است بادشاه گفت یاران شمار راست می گوید لیکن بخدا آنکه که غیر او
 خدائی نیست که مکر در خاطر من این خطره خطور کند که با او سلوک پدران بجای آرم
 اما هرگاه چشم من بجمال با کمال او می افتد به اختیار می نمودم و میخواهم تعذقی او شوم ناجا
 سلوک ملازمانه با او در میان می آرم و او را قیل و کویه خود می شناسم نمیدانم درین چه
 حکمت است و فی الواقع احوال نسب او که بر ما معلوم نیست گمان می برم از جنس ملائکه
 باشد و این اثر طالع نوله صاحبقران بود که هر جا میرفت مردم اینجا آخر اطاعت او میکردند
 راوی گوید درین شهر قصر است در کمال رفعت و وسعت و زرینت از دو تنخانه بادشاه
 زیاده در قیمت صد سال قبل ازین سکنه نام سوداگری که علم حکمت نیز خوانده بود
 این قصر را بنا نهاده و چون او تخرید منش بود و او را دوازده کور و امانت اعلان داشت و
 مردن طلسمی بر نیققرست و در واره او را قفل کرد تا هر ناله یعنی داخل قصر نشود و نشان
 اموال مکر را را ده کرد که در آن قصر در آنجا ممکن نشد آن قصر بقصر کند مشهور بود
 صاحبقران میخواست یکجا چندین که درین شهر است مکان علاقه داشتند باشند و تا
 حال در دو تنخانه بادشاه می جای خوش کعبه در آن جا بر می برد و در باغ و لیلیر که آنرا

که بادشاه با او بر تعذیر می کرد و او را بجا بر سر
 باز هم این سلوک

قصر دلبند بر نیز می گفتند بسر می برد و آن قصر بیرون شهر بود و قصر سکنه ریجانب ستر
 شهر بود و متصل شهر و قصر دلبند بر اگر چه خوب بود لیکن موافق سلیقه صاحبقران نبود و
 روزی بخبر و شیردل گفت ای برادر من دو ارزوی عاجل دارم نخست برادر دیکه
 میخواستیم تا درین شهر قسمت ماست خانه علاقه داشتند با ششم که آن خانه خاطر خواه من باشد
 دوم آنکه ملک اموازی با من بسیار سوک کرده و میکند میخواستیم او را ضیافت کنم و در آن
 ضیافت جمیع امرای او را بجلعنی و احسان نواز شش نمایم خسرو گفت ای شهریار جمیع
 ارزوهای صاحبقرانی را حق تعالی برادر خانه که درین شهر خاطر خواه شهریار است قصر
 سکنه رست لیکن طلسم دارد که هرگز در او و آنحضرت شود و امر ضیافت موقوف بر زارت
 مراجعه از پنج حصن الحدید بدست آمده حاضر است صاحبقران فرمود یکی آنکه این زر از مال
 ملک اموازی است اگر چه تو آنرا بزور باز و بهر سبب بدیده و بیم آنکه زر نقد اینقدر نیست که
 بخرنج ضیافت و فاکند و فروغن اجناس بدتر است از آن ضیافت نکردن بهتر خسرو
 خاموش ماند لیکن احوال عشرت افزا اگر چه زبان خسرو و کجوش صاحبقران رسیده لیکن
 هنوز او خود بملازمت نرسیده و احوال خود را بر زبان خود نفرین نکرده ... صاحبقران
 در نزد ضیافت بود این خطر هتقد بر زبان اکثر اوقات بر خاطر عالی تسلط داشت
 و غیر از خسرو و سربع ازین راز واقف نبود و بنی سربع السیر بعضی رسانید که اگر بر صاحب
 قران کوار نشود و مایه که بضيافت و فاکند از مردم این شهر بطریق عیاری و دزدی
 حاصل کنیم و ضیافت بعمل آید از آن که عنقریب صاحبقران بدولت میرسد
 ز رآن مردم را حواله میکنم صاحبقران بخندید و گفت مثلی است که دزد را بغیر از دزدی
 چیزی نظر نمی آید ... درین نزد بود و ندان که شبها عارث ناچار بیدار صاحبقران
 می آمد و روزها آن عالمقدر بیدار عارث میرفت روزی عارث دیوان کرد صاحبقران
 نیز با خسرو و لشرنو جوان و سربع شریف بر دعارث ... کمر صاحبقرانرا تکلیف بطوس
 بر تخت نمود و قبول نکرد و حاضر شد که یکو جب از تخت بلند بود و دست راست فرس
 کردند صاحبقران بر روی نشست قبل ازین که کور شد که عشرت افزا و خسرو و طلسم آن باغ
 یعنی در قصر دلبند بر می بودند و صاحبقران در آن قصر و کاسه و رفته شمع بسر می برد
 و عارث هر چند خواست که احوال صاحبقران را از زبان مبارک او دریافت کند چنانچه
 میسر نمی شد

اگر چه بفرنیه و قیاس بادشاه زادگی صاحبقران بر و روشن شده بود لیکن یغنی که
 باید او را حاصل نمود آنست که از آنروز که صاحبقران بدیوان عارت رفت خبر
 رسید که امی شاه آمو از ملک التجار این مملکت خواجہ رشید بصری از رنج راه بکلا
 رسیده عارت خرم شد و بعضی از معتمدان خود را باستقبال او فرستادند و صاحبقران
 گفت الشہر بار عالمقدرا این سوداگر اشنای قدیم ماست و مرد فوہیت سیر عالم
 کہ نمیدانم اکنون از کدام ملک آمدہ باشد درین اثنا خواجہ رشید آداب ملوک
 بجا آورده زبان بدعا و ثنای بادشاہ بکشد و عارت او را بجای لایق نشاند و بہر
 زیادتی فرمود احوال پرسیدن آغاز کرد کہ انخواجہ رشید بعد از مدتی بانملک آمدی کجا
 تاراسیر کردی و برای ما چه تحفہ آوردی گفت الشہر بار تا جہا رسیدہ ام از ہن
 شہر بار است عارت پرسید انخواجہ درین زودی از کدام ملک میائی گفت
 امی بادشاہ تا از شہر سواد اعظم مغرب برآمدہ ام شہر دیگر سر راہ من نیامدہ عارت
 پرسید انخواجہ بادشاہ مغرب سیف الدولہ بہرام شاہ کہ در عالم بان شوکت
 بادشاہی نسبت بہ احوال دارد گفت بحال مرکب گرفتار است عارت گفت خبر باد
 چہ واقع شد گفت الشاہ آن بادشاہ فدا شد چاہ را در عمر شصت سالگی حکیم
 حقیقی توجہ حکیم اسفلینوس و فرزند کر است کہ بود لیکن فلک کج رفتاری ہم بان
 بادشاہ عدالت شعار نکند انشت یک سہر کہ دوستہ ساعت خرد بود و در عمر دہ
 سالگی از شکار گاہ غائب شد کہ تا حاضر انرا پیدا نیست و کج دیگر کہ بقول حکیم
 اسفلینوس صاحبقران اعظم لقب داشت و فی الواقع در غلبہ فزنیان و فتح طلسم
 ذوالقرنین از و کارما بطور پیوستہ در عالم واقعہ برد فتری عشق او واقع شد بہ
 با جازت والدین و ان حکیم در کشتن نشسته بدیاد آمد بعد از چند می خبر سلطان مغرب
 رسید کہ کشتن شامہ شکست دہم غرق شدند و بارہ بر تخت بارہ ماسر کردان
 کشتند سیف الدولہ از شنیدن این خبر وحشت انفرقہ حیات خود کرد و لیکن نہان
 و سنجان با و تسلی دادند کہ البتہ شامہ پیدا شود و نوشتہ حکیم اسفلینوس نیز کو
 واد بادشاہ از عزم خود درگذشت لیکن بیت الحزن برای خود درست کہ شب
 و روز بگریہ و زاری و مالہ و بیقراری مناجات بد رکاہ باری اشتغال دارد و بنا بر سہایت

روشن ضمیر وزیر دیوان می نشیند و از بس خاطر آن بادشاه را در مالان و منجان
 جمع کرده اند زنده می کنند و زن او دختر سلطان روم در فراق بسیر بدینرا می نمود
 شده یکس در خام شهر آرام می دارد و همه کس از غم فقدان آن مرد و کوه در می
 شهر باری در عذاب است علی الخصوص در غم شایسته بزرگ خورشید نایج
 بخش طرفه احوال دارند حادث تا جدار از شنیدن این گفتار آه سر و از جگر گشاید
 و گفت فی الواقع محبت فرزندی بسیار صعب است و این طرفه نقل فریبست که از
 دو فرزند یکی هم با آن بادشاه مانند خواجه رشید گفت حکما و منجان که بادشاه را بگفت
 هر دو بشارت میدهند اما داغ بسیر کو چک از دل بادشاه بدین بسیر بزرگ بر نظر
 شده بود و همین که خیر شکستی گشته فرزندی بزرگ رسید انداغ نیز از سر نو نازده شد
 صاحبقران اعظم نیز از استماع این اخبار اشک از دیده بارید خواجه رشید را نظر بر
 جمال صاحبقران افتاد تغییر می در بشیره مبارک او یافت که آن نوع تغییر در بشیره
 یکس ندیده و چشم مبارک او را نیز اشک آلود یافت متفکر شد احوال آن
 بلند اقبال را از حادث تا جدار سوال کرد و حادث یافت که از احوال ^{صاحبقران} اطلاع داشت
 بیان نمود خواجه رشید دوسته باز سراپای صاحبقران را دیده ستمی در کوشش غلام خود
 که عقب سر او سنا ده بود گفت غلام بیرون رفت بعد از ساعتی صد و پنجاه آورد و خواجه
 رشید انرا بکشود و حریری از میان آن بیرون آمد خواجه آن حریر را کشوده تصویر بی آن
 بر آورد و مغایله یا صورت صاحبقران اعظم نموده خاطر خود را جمع کعبه بر خاست و سر در قدم
 ان شهر بایر فلک مقدار کذا است و گفت ای صاحبقران عالم وای گرامی کو بر صفت
 عالم تو که شایسته خورشید نایج بخش این سیف الدوله بهرام شاه ^{سپهسالار} است
 بر سر بدین بزرگوارت در فراق توجه میکند و بامید وصال نوزنده است لیکن بعقب
 و اربعه ارباب از چشم او رفته دولت سرای خود را کلیه احزان ساخته بسیر می برد باری
 تو بفرما که چه کردی نشان محبوبه خود چاک بافتی یا نه صاحبقران بخود او در گرفت
 فرمود ای خواجه از بس جهان کردی کرده نور از چشم رفته که غلط فاحش میکنی
 من چه میدانم که خورشید کسیت و سیف الدوله کسیت خواجه رشید گفت البتة ما به
 بالفرض که من غلط کنم این تصویر چه میگوید میاید کنیده اگر تصویر شماست من را

میگویم

میگویم والا خیر صاحبقران و دیگران آن تصویر موافق اصل یافتند صاحبقران سر باین انداخت
 و انگشت از چشم مبارک او مانند سیل روان شد عارث تا جدار چون معلوم کرد
 که این شاهزاده مغرب بسیر سیف الدوله بهرام شاه مستحق الفور از تخت خود باین صحنه
 پیش صاحبقران آمد صاحبقران نیز به تعظیم او از کرسی فرود آمد عارث گفت ای شاهزاده
 عالم اگر چه من از وقتیکه مرادیده ام حلقه غلامی ترا در کوشش جان کشیده ام لیکن اکنون که
 جهت غلامی من و آفاقی شما بوضوح بپوست چگونگی صورت می بیند که من در حضور شما
 بر تخت نشینم برای خدا کرم فرموده تخت را بجلوس خویش زینب و زینت بخشید
 قران فرمود ای ملک ممکن نیست که من بر تخت نشینم تا حق تعالی مراد حاصل نکند و مرا به
 وصل کسی که در تلاش او از تخت و دولت جدا شده ام نرساند چون عارث
 دید که صاحبقران بر تخت نمی نشیند فرمود ناگاه شبیه بر روی تخت کشیدند و خود نیز بر
 کرسی نشست آخر روز صاحبقران برخاسته بجانب باغ دلپذیر رفت خواجه رشید وقت
 شب بیدار صاحبقران آمد صاحبقران او را عزت داشت احوال بمقتضای رسید
 که خواجه رشید آنچه میداشت بیان کرد و بعد از آن گفت الشیهر بار غلام امانت دار بدین
 و امانت دار شما صاحبقران فرمود یعنی چه ماکه امانتی بشما سپرده ایم گفت ای شاهزاده عالم
 اصل اینمقدسه آن است که چون خبر نیاهی گشتی بپادشاه مغرب رسید اول بر نیه بفرای
 کرد که مافوق نداشت بعد از آن چون خاطر او از گفته منجمان و نوشته حکیم اسفندیوس منع
 شد تصویر شما را از مرفع بر آورده مطابق آن چند تصویر دیگر کشیده هر یک را از سودا
 گردان تصویر با مبلغی زرد داد و گفت هر جان غریبی که سرگردان را بیاید بمقابل این تصویر
 شناخته این مبلغ باو دهد که محتاج نشود و سلام من دعا کو بخدایت او برساند و بگوید
 آنچه بر من برود و ذکر بر شتم رفتی ز غم منزدنی کافران و کجبت اما و اعلم ای پسر در فراق خود
 هر دم شمع سان سوختی مراد ز غم است انگ من میکند زمین را بحر آه من بنزد بیسرخ علم
 هر قدر فراق است افسردم نشدم از تولدت خرم غم یعقوب در فراق پسر بود بسیار غم من
 ۱۰۰۰ خواجه رشید انقدر ببطاقتی سیف الدوله در خدمت صاحبقران بیان کرد و سخن چند
 از زبان او گفت که حال بر صاحبقران گشت و آغاز کرد به کرد خسرو و غیره نیز گریستند صاحب
 قران اعظم گفت ای خواجه رشید از احوال ملکه ماه سجا که مادر من شوریده روزگار است هیچ

واقعی که چه حال دارد گفت البشیر بار اگر چه زنده است اما بحال مرکب گرفتار است مجله
ازین قبیل سخنها در بیان آمد بعد از آن خواه رشید گفت البشیر بار ملک افتد از صد هزار
و مینار چه در بزرگواری شما بر رسم آمانت بمن هم سپرده که بشما برسانم مبلغ حاضر است
فرمود بخیر و حواله کن بعد از آن که برخواست و از خدمت صاحبقران مرخص شد که برود
از بیرون دروازه باغ باز برگشت صاحبقران صبر آن شد اما خواه رشید آمد عرض کرد که ای
شهریار یک کس دیگر که هرگز من نمیدانم بود که کاغذ ملفوف بدست من داده و گفته که بهر که رسید
زرسف الدوله کنی این کاغذ من نیز خواهی داد و این نقل نیز خالص از غریبت نیست چنانکه عرض
میکند این را گفته به نشست و گفت با صاحبقران اعظم اصل انبغذ است که چون من از ملک
مغرب بر آمدم یکشتی بر آمدم بعد از چند روزی با حل رسیدم که سینه و کل بسیار است
فرو دادم شکار بسیار در آن صحرا بود و سوس سیر کردم جبراکه از طفلی شکار و دست
بودم ناگاه در صیدگاه از مردم خود بتقریبی جدا شد هم شیری از طرفی پیداست و من
کرد و دستگیر بر انداختم قطعات و شیر غرضش کنان نزد یک من رسید از ترس
مرکب بر حستم و بر درخت بر آمدم شیر مرکب را گشت و در همان اثنا دو شیر دیگر هم
رسیدند مرکب را خورده بوی من کرد و درخت می گشتند مانند پروانه که گرد جمع گردید
و من از ترس چون بر یک بید لرزیدم ناگاه نقاب آری شیر سوار از طرفی در رسید
شیر انزلیب داد از ترس او رسیدند و او از شیر خود پادو شد و بمن گفت ای
رشید باین بیامن فرو دادم و سر در قدم او سودم و گفتم ای بزرگوار همانا حضرت
نوی که مرا ازین مهلکات نجات بخشیدی گفت من بکسی از نیکان خدا ایم و غلام حضرت
خفتم همه حال سب الدوله بهر آتش تو زری آمانت سپرده که به سپهرش خورشید
ناج بخش برسان من تعجب کردم و گفتم آری بزرگواری چنین است که فرمودی لیکن من
در حال و احوال تو حیرانم برای خدا خبر ده که کیست و چه نام داری فرمود ترا با نام من
چه کار هر چه میگویم بعمل آر بعد از آن این کاغذ ملفوف بدست من داد و گفت این را نیز
با و خواهی داد و خواهی گفت البشیر را ده خاطر جمعا که آخر مطلوب فدای تو خواهی شد
کاغذ بدست من داده او از او شیر سوار بی او از گوشه پیداست سوار شد از نظر من
غائب شد هر چند خواستم که احوال او معلوم کنم بیشتر نشد براه افتادم چون قدری راه

طی کردم مردم من بمن رسیدند احوال خود پیش ایشان نقل کردم همه به شکر و حیرت کردند من
این کاغذ را مانند تویذ و ربا زوی خود بستم و بجلدی در کشتی نشسته روان شدم و در خلک برسم
بملاقات صاحبقران اعظم فایز شدم و این لقب نیز از زبان آن نقایدا رشید سوار شنیدم که در
حق شاهزاده گفت این کاغذ مرا فراموش مطلق نشود و چون از خدمت عالم مرخص شدم
بجای من رسید برکنتم صاحبقران فرمود فی الواقع نقل غریبی کردی و من گمان بان نقایدا از
بهرم که شاید مرید عالیه در سن حکیم بزرگ استغنیوس الهی باشد و آن کاغذ را از دست
خواجیه رشید گرفت مهر حکیم بزرگ بر عنوان آن دید بوسید و بر دیده مالید خواجیه گفت بشهر بار
این ملک گرامت دیگر که وقت گرفتن مهری بنظر من نرسید و اکنون ظاهر شد ^{مستقر} ^{مستقر}
کاغذ را کشود نوشته یافت که ای فرزند عالیه و الیها جعفران اعظم فاطر مبارک جمیع دار که
بر در کار البتة ترا بمطلب خود فایز میگردد و ترا با حسن و جوده بوصول محبوبه میرساند و
کشور را برای تو سخر می سازد لیکن چنانکه شرف ترا در پیش است باید به تحمل شاه ایران
از جان و دی و دامن صبر از دست ندی که در ضمن آن ترقی درجات عالیه برایت آماده شود و چنان
ارباب حاجت بدولت تو بمطلب خود فایز شوند و از تو کارهای عظیم بطور آسانی چنان
برگزیدگان الهی ترا مدد کنند و آنچه بهترین اشیاست برای تو آماده گردد و داخل با پدر و مادر
و برادر ملاقات کنی هرگز از رده میانش و دل در گرم کریم سنوار کن و چنین مرحله تو در طریقی
مشق جهاد بالنفس است چون در آن ثابت قدم شوی بمطلب رسد و چنین که علم دولت
و اقبال تو از آن برافراخته شود و بکمان من شهر اموار باشد لیکن تا رسیدن بوصول محبوبه
ترا هرگز اگر که معیت پیش آید و آخر همه بخوبی منجر شود در فقای تو چنان بار از تو جدا شوند و باز
بجو رسد اما الیها جعفران اعظم در شهر اموار الواح را از تو ببرند و حال تو تباه شود لیکن به
اندک زمانی بسی کجی از ملازمان تو باز الواح بدست آید و حال تو نیکو شود و بادشاه اموار
ترا مطیع و منتقاد گردد و در آن شهر فقر نیست که حکیم کند رسد اگر آنرا بنایان داده مال بسیار
با اسباب به شمار در آن فقر گذاشته طلسم سهیلی بدروازه آن بندست سیران
فقر و نه ز سکونت در آن در قسمت نیست آن مال نیز نصیب تست بر کبر و بخرم فی که ترا در
آن وقت ضرر باشد صرف کن و طریقی شکستن طلسم در کمال آن نه است این است که
در دروازه فقر دو درخت چنار است یکی بر طرف راست و دومی بر طرف چپ و در میان

زرد رنگ بر بند ترین شاهی در فغان نشسته می باشند و مرغان دیگر نیز می باشند یکی
 کاربان و مرغ سبب نفع شب چون سنج و زمی شود و سنا نفع الیل در وسط السماء
 آن هر دو مرغ جار ابدل میکنند و بر مقام یکدیگر می نشینند تا باینکه چون هر دو بهر سنا و مرغ در
 این خواب بطرف اسیر رود و دست چپ بطرف راست یک آن در میان هوا با هم ملاقات کند
 بوضع غلیو از شکم بر هوا داده استاده می شوند و سه کله بزبان خود با هم حرف می زنند و در حالت
 باید چنان تیری از شصت تو را نشود که بر شکم زیرین قورده از لب زبرین بگذرد و هر دو میل
 کنند و خود را بر دروازه قصر بزنند چون فغان ایشان بدروازه رسد دروازه وا شود و بدست
 داخل شود و در وسط دروازه دیو بی بر نو محمد خواهد کرد او را یکش که تر ابد ازین دیوان بسا
 باید گشت چون آن دیو را کشتی بیری پیدا شود و دست ترا گرفته تمام اسباب و منافع از نظر تو بگذرد
 و بنسب ده غائب شود و در قصر متکین شود و ضیافتی که در آن وقت مد نظر داشته باشی بعمل آید
 فغان خرم شد و احوال آن کاغذ پیش دیگری تکلف و او را در خوش شمت خواهد رسید
 مرفعی کرد و خواهد بخانه رسید و امانت را با بر کعبه بوجوب حکم پیش خسر و شیر دل فرستاد
 و رسید گرفت اما صاحبقران انقدر رنجسته گفت که اراده فردا سیر قصر کند رکنم خسر گفت
 شمر بایشیده شده که آن قصر طلسم دارد هیچ کس داخل آن نمی تواند شد فرمود بچه من
 شنیده ام و دیگر چیزی تکلف خسر و دانت شاید از بیرون سیر خواهد فرمود اما صاحبقران
 از اول شب هم را از خدمت کعبه بخلوت رفت و منتهی سیر را طلب داشتند اسبی را طلبید
 و در یکطرف باغ نیکه داشت و احوال رفیع حکیم بمنظر نفر بر کرد و پنج ساعت از شب گذشته بود
 و نزدیک قصر رسید از مرکب فرو و آمد جلو بهتر داده نزدیک در فغان رفت و تیر و مرکب
 پیوسته و با سمان اسناد و چون وقت مذکور رسید و آن مرغ از جای خود حرکت
 کرد و در وسط راه با هم ملاقات کردند صاحبقران به نیر جان شکار هر دو را از پای درخت
 مرغان شور کنان خود را بر دروازه قصر زدند و هیچ کس فغان ایشان بدروازه قصر رسید که
 شد جهان پناه قصه اندرون کرد لیکن بعد ای در منتهی سیر اسب را بر رخی بلند
 منوجه صاحبقران شد که حقیقت را در یابد چون نزدیک رسید دیو را دید که در میان
 دروازه استاده و بر چشم او مانند شعل روشن است و آن دیو صدای رسد
 بر کشید و بانگ بر صاحبقران زد که ای پادشاه کیستی که مرا از خواب راحت بیدار کردی

خبردار باش چنانکه پیش آمدی ترا بکشم و چو بدستی در دست داشت مهر سرب سیراز
عقب سر صاحبقران آن دیو را دید فریاد زد و ای شاهزاده بر کرد که سجد جای بول نیست ازین متباد
مبادا آفتی بوجو دشمنی بفرستد صاحبقران فرمود و نو بباری بگر بزد من صاحبقرانم نمی ترسم این را
گفته پیش رفت و بوجو بدست انداخت صاحبقران را نیز تغییر داده با تیغ صافه سکنه ری او را
فلک کرد و طوفان شد بعد از لمح فرو نشست صاحبقران به مهر سرب گفت ای برادر اکنون اسب را
بسر بر جای خود ببنده و چون مردم مرا نفهم کنند و عاقر شوند بر داشته اینجا ببار مهر قبول کرد و صاحب
قران داخل قصر شد آخر شب بود در دوشنی شمع و مشعل جا بجا بافت و پیری نورانی از برابر
نمودار شد سلام بر صاحبقران کرد و گفت تعاف که نوک صاحبقران زمان و لغبت صاحبقران اعظم
ست بیا امانت خود را بکیم انبقر با مال و اسبابی که داشت نعلنی بذات عالی دارد صاحبقران
از و بر سید اول شما اسم و نسب خود را پیش من بیان کند گفت مرا ساغر جانی نام است
بسته این طلسم بودم که حکیم کنید ربه در آن قصر بسته مرا بر و موکل ساخته بودم گفته بود که رفقا
عمر شاهزاده مغرب و بار صاحبقران روزگار انبقر و مال را صاحبی خواهد کرد محمد مد که وقت
موجود آمد و امانت بصاحب امانت سید صاحبقران فرمود آن دیو که بدست من کشنده شد
که بود گفت یکی از اولاد ابلیس بود خرقه ای نام داشت او را هم باز داشتند بودند و ابل او چنین
مقتدر بود و آن دو مرغ پسران خرقه ای بودند و از بل نام داشتند آنها نیز مقید بقید طلسم بودند
باز صاحبقران از و بر سید که سکنه حکیم که بود و در کدام عمر بود گفت حکیمی بود در وقت به بخت نصیر
خدا برست بود پیشه تجارت داشت مال اسباب بسیار را فراهم آمده بود از روی علم نجوم
چون ظن غالب بمرک خود بهر ساینده این قصر را ساخته آن مال و اسباب در آن گذاشت
و معلوم کرد که این مال در قسمت صاحبقران مغرب زمین خواهد شد انگاه مند و قبه مغفل از حجره بر
در خدمت صاحبقران بر زمین گذاشت و گفت ای شهر با کلید فقل این دست مبارک است
بکشد و هر چه براید بین صاحبقران صد و قه را بکشد و لومی کلان از آن برآمد چیزی در آن مرقوم بود
زیربان اهل مغرب آن پیر شمع را حاضر کرد صاحبقران مرقوم لوح را خواند و نوشتند بود که مایه
طلسم را بنام شاهزاده خورشید تلخ بخش این سیف الدوله بهرام شاه بسته ایم که تولد آن
شاه گیتی نباه حکیم حکیم حقیقی توجه حکیمی شود که مثل او در عالم موجود نباشد و باید که آن از اولاد
حکیم اسفندیوس اله باشد و همنام جد خود باشد و آن شاهزاده صاحبقران روزگار شود و در

سن سیزدهم بر من عشق گرفتار کرد و در تلاشش مجبوری نمود که در عالم برآید در ملک اهورا مزدا
 بسبب کم شدن حافظ جان او در تنجی حال باشد بعد از آن صحت یابد و بادشاه اهورا مزدا را مطلع
 کرد و در ضیافت انعام صبر آن بجای آورد و بعد از مقدار روزی خود مالی خرج ضیافت انعام صبر آن کند بعد از آن
 صاحبقران ضیافت او را اراده کند بالفعل مایه که صحت او را دوفا کند پیش او موجود نباشد و در
 همان ایام بنوبه اسناد او حکیم العیون طلسم فخر شکسته شود و این محقر نفذ و صیقل را بر ای او کند انشاء
 که در جشن صحت خود خرج کند و مردم اهورا را ضیافت نماید اگر چه لایق هست و کرم او نیست لیکن
 عند الحاکمیت بجای او خواهد آمد این کمینه را بدعا باد و شاد و فرماید جهان گذران را سهیل دانستن و
 از خدا ترسیدان و بر خلق خدا رحم کردن مراد مندان را برادر رسانیدن وین سلام را رواج داد
 بمعمول مفعول و مبتدیان بودن نصیحت ماست و چون این محقر ضیافت مالیت نداشت بتفصیل
 درین لوح مرقوم شد ساغر جنبی مرد خدا بر ست ست و بلند آسمای الهی ست آن محقر را از
 نظر انور خواهد گذرانید و السلام صاحبقران خرم شد و فائز بر روح حکیم سکندر و فواید ساغر جنبی هست
 صاحبقران را گرفته حجره حجره کرد و انداز هر صیقل قدری بود و وزیر نفذ نیز بسیار سه باره نهاد
 هزار شمشیر و دیار طلا بود و پنج دست اسلحه مرصع بود و یک ساغر مرصع را ساغر جنبی بنظر صاحبقران
 در آورد و در دو خط طلسم صیقلی منقوش بود ساغر عرض کرد که ای صاحبقران اعظم این ساغر را
 که درت زوایا نام ست خاصیت او آن ست که چون طلال بسیار بخاطر کسی مستول نشود و چنانکه
 هیچ وجه بر طرف نشود ازین ساغر شراب خورده و الفو را در آن کینی حاصل شود و غم او بر طرف
 کرد دشمنان بر فرمود صیقلی خوبیت اکثر اوقات که غم بجز آن دلدار بر مانع بکشد و در آن وقت
 بکار ما خواهد آمد نفذ طرود طلا و نفذ و صنعتهای فاضله و فروشش خرد و بیای که جمیع فقر را کفایت
 کند همه در آن قصر بود باره را صاحبقران دید و باره نادیده ماند سیاه انرا ساغر جنبی بخط خود
 نوشته است که را نید و چون ستاره صبح طلوع نمود ساغر رخصت خواست و گفت با صاحب
 قران اگر حیات بپیر غلام باقی ست باز در خدمت خواهد رسید با فعل امیدوار رخصتم که آنچه بر تو
 من بود بجای آوردم صاحبقران بناچار او را رخصت فرمود و بر پشت مرصع با ستراحت مشغول شد
 از بنجانب بهر ریح الیه بموجب حکم اسب را در طوبی گذاشت و خود بجای خود خواهد صبح
 خسر و شیر دل و شیر بن حارث که پیوسته ملازم خدمت بودند و طلحه بن ابی اسلمه بدو استند و بعد
 از عبادت بر در دیوان خاص حاضر شدند و انتظار بسیار کشیدند صاحبقران بیرون نیامد و

منیر سرایع السیر آمده پیش ایشان گفت که صاحبقران در خوابگاه نیست معلوم نشد که کجا
 رفت و چه بر سرش آمد همه بر ایشان شدند تا هرگاه بشنوند حارث آغاز بدانی کرد
 که محبت مفرط با صاحبقران داشت همانوقت حارث تاجدار و قوام نفس و قوام شریعت
 و والا فطرت و زیر تاجست صاحبقران برای ملاقات آمدند و احوال ان شهریار چنین شنید
 قیاب شدند حارث مردم با طرافت جوانب فرستاد و منیر سرایع گفت ای منیر والا
 که روی سر حلقه حلقه قدامان متفک نشو و تو عیار بی طراری و مانند آهو جلد رفتاری بر ای
 او کلبا ملک بر قدم زن و صاحبقران ترا تلاش کند پیرا کن منیر بختیاد و گفت ای شاه آهواز
 ملک شما و سلطنت شما من چه میدانم کجا رفته است از کجا که بمشورت شما غائب شده
 باشد شنیدید که او سیر بادشاه مغرب است ترسیدید که میباد سلطنت از شما
 بستاند که را فرستادید تا او را آورده ببرد حارث از سخن منیر بگریست و گفت
 در بیخ صد هزار در بیخ که مرا چنین شنافتی و در حق من این کمان گردی من او را قبله و کعبه
 خود میدانم و نو چنین میگوئی همین ساعت خود را هلاک میکنم تا هرگاه بشنود حارث
 و خسر و شیر دل و طلعه تغیر من در سخن منیر سرایع نیز در ملک نگاه کردن گرفتند تا هرگاه
 بشنود آهسته محسوس و گفت که اگر این امر منقح شود اول کسیکه بر پدر خود تیغ کشد من بکنم خسر
 هیچ نکفت طلعه گفت من برای خاطر صاحبقران اطاعت حارث کردم اگر سخن منیر والا که بگری
 نشنید بنیاد حیات او را برکنم و غمت او را بختی ناپوت مبدل کرد و انم خسر و شیر دل گفت
 یاران هرگز مرا بخاطر منیر که از شاه حارث چنین حرکتی نداشت بستانه بعلی او باشد
 منیر کمان غلط بان بجا برده کرده حارث دید که اینها طر فیه سخنان با هم دارند از غصه بر خود بگری
 و گریه میان را چاک زد و گفت ای منیر بنیاه میبهرم بخای که جان همه در قبضه قدرت اوست
 ازین کمانی که بر من کردی و اینک من جان خود را تا مار صاحبقران کردم این سخن گفت و دست
 بخنجر کرد که خود را بکشد منیر بجای خنجر از دست ملک پیرا کرد و دوسر در قدم او سوخت
 املاک آهواز خدا ترا خیر دهد و نقیصه مرا معاف کن که خوش طبعی کردم و منظور من ازین سخنان
 امنیان هر یک از مخلصان صاحبقران بود و الحمد لله و الحمد لله که اخلاص هر یک ضایع نباشد باین محکم
 امتحان رسید اکنون همه سوار شوند تا شمارا بخدمت صاحبقران ببرم و فرود باد شما را که آن
 شهریار عالمقدار طلسم قصر کند رشکست و قصر را در تصرف در آورد و حارث و غیره را

آواز از عجب کردند و شکر گفتند حارث و والا فطرت وزیر او گفتند ای مهر فقا که نشان داده
 صاحبقران است که از زبان منجی شنیده ایم که این قصر طلسم دارد و بدست صاحبقران
 مفتوح خواهد شد گفتند او یکدستی نشست و صاحبقران طلسم قصر را شکست گفتند بخوشنوقتی
 تمام روان شدند حارث بر تخت روان و دیگران بر مرکبان سوار بودند و امرای ابو
 هم همراه بودند نشان داده بشیر در راه به مهر گفت ای والا که طرفه خوشطبعی باید رسن بکار برده
 بودی که او را بکشند داده بودی مهر گفت چه بدی داشت نو بادشاه میشد ی بشیر گفت
 لا حول ولا قوة الا بالله هرگز سلطنت چنین نصیب من مباد انقضه می آمد تا با فقر رسیدند
 مهر سر بر السیر و خسر و بشیر دل که تا حال این قصر را از بیرون و اندرون اصلاً ندیده بودند فقری
 دیدند سر فلک کشیده و درختان سبز و قورم جا بجا از دیوار سر بر آورده و عمارات و کشتک
 غم خراش از دلها برده هر برج او با منطقه البروج در بلندی دم از مساوات زده هر مرتبه
 نسبی که از آن می وزید جانها منور و دماغ را معطر میکرد و اندک چه فقر کند که باغ بهشت
 نسیم شمال آبش جان سترشت فضایش جو خلد برین دلکش هواش جو روح قدس جانقرانه
 درختان سر و شش همه دل بسند جو سبزه افی رعنائی باید بلند بر آورده چون بیلانش نو
 کبوتر بچرخ آمده در هوا هواش همیشه نغمه میزد و در وی غنچه گل نهانده و کرده
 و در آن متصل اعتدال بهار بهاری نه سیل آورد زلاله و در آن طرفه فقری بر آراسته
 نه از حسرت شمه اش کماستد عقیقه حارث ناچار و نشان داده بشیر بن حارث و نشان داده
 بشیر دل و مهر والا که و فواحه رشید و اگر فواحه شمس که در فراق لبز نایب بود همه داخل قصر
 شدند طلوع تغیران و والا فطرت نیز بودند آن قصر را سیرکنان می آمد مهر از همه بیشتر رفته صاحبقران
 در ابوان عالی بر سر تخت که بر لب و حق بودند نشسته یافت بعد از سلام زبان به عاوثنای
 عالمیقام برکشود که ای بادشاه فلک افتد از جهانت بکام و قتلک با و یار جهان
 بسر در پناه تو باد و خدا ای جهان خیر خواه تو باد که از دست در سر غم و رنج از سر و
 زتن باد و در صاحبقران فرمود ای مهر والا که و ای برادر بجان برابر بگو چه خبر آوردی
 عرض کرد که جمیع مخلصان و غلامان را بخدمت آوردم نگاه تمام قصه را بیان کرد صاحبقران
 فرمود بد کردی که شاه آواز را شنیدی بسنجان ناملایم از روی درین بودند که حارث
 و خسر و غیره رسیدند صاحبقران به تعظیم حارث از تخت فرود آمد و بهر سمتی که بود او را بخت
 نشان

نشاند و برای خاطر او خود نیز بر تخت نشست بعد ازین صاحبقران نادرا بود و در ملاقات
حارث جلوس چنین میگفت مود که هر دو بر تخت می نشستند و در بقعر صاحبقران بسجده می نشست
بر تخت نشست چه او مرده وصل داده بود و کانه حکیم نیز چنین مضمون داشت انقصر و ولایت باو
بود که سی و شش کارخانه در آن موجود بود و لغز خانه نیز داشت بسک صاحبقران بنوازش
در آورد و در لغز بود از همه بزرگتر که با نر طلسم های صاحبقران صاحبقران از و بر آمد کوس
دولت نام داشت ساغر جی تمام حقیقت او را بخت صاحبقران بیان کند بود و در حارث
تا بعد از صاحبقران بجا نشسته خسر و شیر دل بدست راست صاحبقران بر و نکل نشست و در پیوست
شاهزاده بنشیند نشست هر دو سو و اگر در طرف چپ نشسته طلسم رو بر و نشست حارث ملازم
را فرستاده چند شیشه شراب و چند طایفه از خوانندگان و رفایمان طلبه اش به صحبت نشسته
و کاه به سیر قصر بر خاسته کلکشت می نمودند و گاهی با هم نشسته صحبت می داشتند صاحبقران
فرمود بعد ازین جایی که قسمت مادرین ملک است در این قصر خواهم بود و فرمود سوار بی برد
و عشرت افزا را نیز با و در دهنه سرایع با بیکار نامزد شد و چون سوار می او آمد مکانی عایده
که سزاوار زمان محترمه باشد برای او مقرر فرمود و روز دیگر حارث تا بعد از صاحبقران رفت
کار رفعت خواست جهان بنه فرمود و مبارک است شهر با نشرفت بهر نیکو ای بادشا
باید دانست که احقر را بخاطر بود که بادشاه با جمیع امرا و اکثری از مردم شهر ضیافت کند
لیکن سبب فلان استطاعت این امر در حقیقت توقف بود آنگون بفضل الهی و اقبال بادشاهی است
آن یفتح طلسم قصر کند بهیم رسیده حق تعالی انکبیم را که سو و اگر بازار اخلاق و کرم و شتری می
احسان و بهم بود و بیامرز که در خوف با ما مروت کرد و نیز نعمت او نصبت است و ما حکیم
اسفندیوس الهی است متع العالمین بطول بقا که بعد از بهر سیدان الراج و کمال اعدان مزاج
بدستور سابق این احقر جسته ترتیب دهد و انرا جشن صحت نام کند استنلالا امرها را ده
فقیه چنین است که ضیافت بادشاه را جشن صحت خود دانسته شهر بار را بضيافت سه روز
تکلیف دهد حارث ازین سخن صاحبقران زبان بدعای و ثنای او کند و فرمود و بشهر بار تا بعد از
و ای صاحبقران روزگار این پیر غلام محض بغلامی جناب عالی سرانقا بر فلک و آرمی شاه
ضیافت من صحت و سلامت جناب عالی است حق تعالی بهر مطلبی که بسبب آن از خدمت و آید بن بر
و ارجه ای اخیا رکند برساند با انفعول اگر غلام نوازی به نظر جناب عالی منعال باشد و کلمه ای

احوال ضیمر مال خود از انبای تولد تا ایوم نقل فرماید که اشتیاق شنیدن آن زیاده از حد دارم
 چرا که خواجہ رشید بمن گفته که تولد صاحبقران و سرگذشت جناب عالی غرائب و از صاحبقران بود
 ان شاء تعالی انهم گفته خواہد شد احوال اکنون نسب ما پوشیدہ نما نہ حسب ما نیز ظاہر خواہد
 شد در میان ضیافت بسج عاجون خواہد رسید درین گفتگو بداند کہ فرستادہ از ضیای حکیم کہ بہت
 حکیم اسفندیوس قبل از ہم رسیدن الواح الحز برای استفسار مرض شاہزادہ بخد مت حکیم
 اسفندیوس رفته بود نزد حارث ناچار آمدہ نیز نوشتہ از ضیاء آورده و مضمونش این بود کہ گفتہ
 بدینہ حکما رفت حکیم بزرگ را در آن مکان حکمت بنیان یافت ما بوس شدہ ارادہ مرا بہت
 کرد و در انسانی راہ دریا بود بکشتی نشستم چون وسط دریا رسید بحسب اتفاق با حکیم بزرگ
 ملاقات شد کہ بکشتی سوارہ می آمد و ملاحظہ داشت احوال را بیان کردم طالع وقت را ملاحظہ
 فرمودہ گفت از صاحبقران کہ خدا در ہم جا حافظ اوست افضل اہی بہتر شد و چیزی کہ از دکم
 شدہ بود با و باز رسید این را گفتہ از نظر من غائب شد چون آن بزرگ بنی آدم در حال
 و قال میدانم خاطر من اکل جمع شد مرا بہت نمودہ بلکان خود بدستور معبود و عبادت اہی مشغول
 شدہم این رقعہ را برای اخبار استخبار نوشتہ ارسالہ اشتم سلام من بخدست آن شاہزادہ حکیم
 کہ از زبان حکیم لقب او را صاحبقران اعظم و مروج دین حق شنیدم برسانید و السلام صاحبقران
 نیز مطالعہ فرمودہ احوال از ضیاء و ان او و احفاد بہر ازان برای شفا ہم را معلوم داشت
 بفرمودہ و تا رقعہ شکرانہ برای او نوشتند و احوال کہ شدہ علی سبیل الاجال در آن مندرج ساختند
 و صاحبقران بخط مبارک بر عا شہد ان مرقوم نمود کہ سلام ہر کہ سلامت خود خواہد بہر خاصان
 خدا باد رقعہ با انعام بسیار بہت فرستادہ دادہ او را مرخص نمودند بعد ازان صاحبقران فرمود
 دل ما شتاق ملاقات ان عابد ہر با ست لیکن بنظر حرمت او اورا نمی توانم طلبید باید کہ اتفاقی
 شو و الا فطرت گفت با صاحبقران آن مرد انقدر مشغول عبادت و زہد می باشد کہ او را فرست
 سخن گفتن نیست مگر بفرست صاحبقران فرمود باری باید دید کہ اتفاق شود ان شاء صاحبقران
 از بادشاہ و جمیع امرا و عہدہ گرفت و مرخص فرمود بادشاہ سوار شدہ بجانب شہر رفت
 صاحبقران مانہ بمقامیکہ خسرو شاہزادہ بہترین حارث و ظلمہ تیغزن و بہتر سریع السیر باشند
 شاہزادہ بشیر اصلا یک ساعت با اعتبار خود از صاحبقران جدا نگشت صاحبقران نیز اورا دوست داشت
 و فرزند میگفت الفقد صاحبقران بجانب خسرو دیدہ فرمود ای برادر کنونی باری حشمت باید

نویسند

این بسند و در هر محله بجا و کنعین نمودند و اجناس از جمیع اقسام بهر محله فرستادند و ده و ده بیست
 طایفه بعد از وسعت در محله انعین نمودند و نیز در رخیه باز دند و بمی لشکر بان را فرود آوردند بکا ولان را
 نعین نمودند و اجناس بنا کردند و محله کوسفند ان را همه جا فرستادند و چهار هزار خلعت کراکامه بنا کردند
 تا هر یک از ملازمان حارث تا بعد از بعد مرتبه باند جوهر نیز همراه بعضی خلعتا بود و چون این مفاصل معلوم
 شد بایستید که در قصر کند رجه نوع صحبت اتفاق افتاد صاحبفران از شاه آمو از چهل و زده و ده
 گرفت با چهل امرای نامدار و خسر و شیر دل سرکار بود و دهنر سریع السیر تباری مجلس هر روزه بر د
 خود گرفت صد طایفه نازنینان و نقالان و امثال ایشان که هر یک بحسب صورت و دهنر سر آمد روزگار بود
 برای مجلس مقرر کردند در شهر نوبت خانه جلای نواختند و در لشکر جدا و در قصر جدا که ذکر لغار خانه
 او با لایق نشست اما امرای حارث تا بعد از اگر چه داخل قصر بودند اما در قصر نیز دو مجلس بود یکی عام و
 که والا فطرت با جمیع امرادران مجلس بود و دویم خاص که صاحبفران و هر دو سوداگر و خسر
 و سریع و شیرین بود و طلحه نیز در مجلس عام بود و دو مکان مجلس خاص مختصر بود و این مجلس بمنزله
 خلوت بود چه صاحبفران اکثر اوقات با حارث و غیره در مجلس عام می نشست و گاهی در
 خلوت میرفت خصوصیت این چند کس بحسب خاص منفریب معلوم می شود و الفقه
 یکی جشن عالی بر آراستند می صاف و راستگران خواستند چو خلد برین دکت محضی
 بشوهر هر سو بلائی و سله از هر جانی کلرخ نیم مست چو شاخ کلی جام گلگون بهت
 ز صومت خوش اندام بهلوی ترتم گشتان زهره در سپردی چو زلف تبار بر بچه خنک
 زده راه عشاق را به یک نوا نای و ناله ارغنون بود ز جان صبر و دل لکون
 کمانچه چو ابروی خوبان بر لب ز روستی رباب آمده و لغرب رخ شاهد از باد و گل کل شده
 مغنیش از سنونی بیل شده بخون رعن ساقیان بگل ز تیر مژه رنجن خون دل
 بروی چو خور داد ساقی شهنشاد درون سوخت زانش بیرون آفتا جهان گرم شاه صاحبفران
 که چون او نیامد بدو زمان و دماغش چو از باد شده نایاک بچشم آمدش کوه زمزمش کباب
 کف جو دکت شاه شهب که از لعل و درکان در بانهی کچه راباج زرافراخت سر
 بان و کیری داد ز زین کمر باین جامه با آن و کرجام داد بهر کس سزاوارش انعام داد
 بحال کند رخبان بر دوش که روع سکنه رش از و جت با چهل شیر روز شب نشب و روز
 اهل مجلس را شب قدر و روز عید بود اما صاحبفران کبکی ستان را هرگاه تصور محبوبه بر خاطر

بنفشه کیمیا از میان
 غزل غزل نازنیان
 بانگ برکت بان گل
 ربون دل از تو معشوق

مبارک

مبارک اسنیلایافتے نبوی متغیر می شد که تمام مجلس از اندرون و بیرون منعقد گشت
 باران ان شهر مایه را تسلی می دادند و ابواب اطمینان بر روی او میگشت و ندوان عالیه در نیزه
 معمول می نمودند و بدین وجه و جبهه که مرقوم گشته میبینی بود خاطر را تسلی میداد و زبان معانی بدگاه
 فیاضی الحاحات می کشید و لیکن عارث ناچار پیوسته بخدست صاحبقران عرض میکرد که امیدوار
 فضل و کرم که خدای تعالی بر عهد خود وفا نموده شرع احوال خود را از ابتدا تولد تا ایوم پیش این
 پیر غلام شرع و به مخلص را از بقیه غرائب اثر بهره مند سازد صاحبقران میفرمود ان شاء الله
 تعالی نیکی گفته خواهی شد و چون بیست شبانه روز از ایام جشن چهل روز بگذشت روزی ظهر
 عصر صاحبقران بار قفا صحبت خاص داشت و جام باده برای رفع خمار که از خواب زود بیدار
 بود و هر یک بدست داشت ناگاه یکس از ملازمان عارث عرض رسانید که ای بارگاه نیکو
 سپهر: بوقیه انش غیرت ماه مهر، زمین نابود در پناه تو باد جهان عرصه بزمگاه تو باد ان شهر یار
 فلک اقتدار ملک التجار بصره خواجہ سعید بصری که اکنون سفید پوش لقب خود مقرر کرده
 بر در قعر حاضر است و میگوید بعبا جعفران العظم از جانب من بعد از عرض نیک که و کورنش عرض
 کنید که این پیر غلام شوریده بخت را نیز از راه لطف و در مجلس بار بایه داد که در در سید نام
 و بموجب بشارت بزرگان دین بامید درمان رو به بارگاه کنی پناه آورده ام صاحبقران از
 گفتار او متعجب شد و از باران احوال او پرسید که این خواجہ سعید کیست درین اثنا حاضر
 شیر دل که بکاری رفته بود رسید و نام و احوال خواجہ سعید شنید و انست همان خواجہ
 سعید که بد رسد نوجوان شوهر عشرت افزا است بعبا جعفران عرض کرد که ای شهر یار
 او را باید طلبید که از اهل در دست و فلک زده و ستم رسیده است و در کوشش مبارک
 گفت که آن بدر شوهر عشرت افزای بیچاره است اگر چه عشرت افزا نبودن در پیش و
 رفتن پیش پدر و مادر خود راضی نیست صاحبقران فرمود نا اورا طلبید ای شسته و در مجلس بار
 دادند این بیچاره نیز نیاز که بعارت بر باد داده بود صاحبقران را سلام کرد و دعا و ثنا بجا
 آورد صاحبقران بر محنت و اشفاق با او تکلم نمود و احوال پرسید خواجہ سعید آه حکر سوز از
 دل برکشید و زار زار بگریست گفت ای صاحبقران کنیستان و ای برادر ستمنده مراد مندان
 ای در کرانابه صدف عالم و ایسلاله و دودمان بنی آدم سه بر من ستم زمانه می بین و سپرس
 اشکم جو انار دانه می بین و سپرس: احوال درون خانه ارمن سطلب: چون برادر ستمانه می بین و سپرس

مجلس کم می نشست اکثر از طرف صاحبقران در بناری مجلس و دو جوانی اهل مجلس مشغول می بود
 بشیر بن طارث عرض کرد که ای صاحبقران من سر کنه نشانی ندارم و نمیخواهم که از خدمت جدا باشم صاحب
 قران او را اجازت داد و بهتر سر بیع السیر که خادم مجلس بود طارث را جدا گرفت با صاحبقران من
 نقل بشیر بنی بخاطر دارم عرض خواهم کرد صاحبقران او را در پهلوی خود نشاند و خواجه شمس و خواجه
 سعید که بنیائے ازهر دو رفته بودند و صاحب سر کنه نشانی بودند جدا جدا در مجرده مقام کنیزان بشیر خواهم
 شمس که کامل و جوان نام داشت او نیز گفت من هم قصه دارم بعرض خواهم رسانید عشرت
 افزا را گفتند که امشب تو نیز نقل احوال خود بزبان خود بپیش صاحبقران بگو او را در حجره بالا جا
 دادند لیکن صاحبقران حیران بود که حکیم کند بر چه جهت برای بیعت امشب آن مکان برای ما مقرر
 کرد درین چه حکمت باشد و همه جمع شدند شراب و در میان آمد هر کدام جنبه جامی فودده بود
 و ماتی بهم رسانیدند صاحبقران بشارت ناچار گفت ای شاه شما هم فرمودید که من نقلی دارم و آن
 آن است که ابتدا از شما کرده شود و بعد از آن دیگران بگویند ما هم نقل خود را بعد از همه خواهم گفت
 طارث انگشت قبول بدیده گذاشته شروع بنقل گویند و آن را به آن سینه نشانی
 در مجلس نشاندند و آن را او بان اخبار و مناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در ایام ما
 درین سرزمین پادشاهی بود صاحب کرم عدالت شعار که بصفت سخاوت و شجاعت آنحضرت
 داشت نام او است طاهر بود روزی بر تخت دولت متمکن بود ارکان دولت و ایمان حضرت
 همه در مجلس او حاضر بودند که در که سالار بعرض او رسانید که خواجه حمید سوداگر از طلب و روم بیاید
 اسید و ارطال نیست پادشاه او را بار داد این خواجه حمید از مدتها نماند که در خدمت اسد ناچار
 داشت هر چیز تحفه که او را بدست می آمد اول بخدمت اسد ناچار می آورد اگر از سرکار ستردی
 بدیگری می فروخت آنروز نیز با شیبای نفیسه و تحفه لایق ملازمت کرد اسد ناچار به روی زیاده از
 مهربانی بعمل آورد احوال پرسید که کجا با سیر کردی و چه تحفه برای ما آوردی سوداگر آنچه از تحفه
 و هدایا موجود داشت بنظر پادشاه که را بنده از انجده مرقع تصویر ایت بود پادشاه آنرا دید چون
 تصویر را بوجه حسن می شناخت بنظر نامل هر تصویر را میدید ناگاه تصویر پیری رسید که بجز و بدین
 جمال آه سر در کشید و باینکه در چشم او کردید از خواجه پرسید که ای خواجه اینغریبه افنی بر
 جان من آوردی و آتش در دل من زدای راست بگو این تصویر کسیت که تازه کشیده اند خواجه
 حمید گفت البشیر یار من این تصویر را از کشیده ارشاه طلب خرید نموده ام و چنین کشیده ام که تصویر

ملکه اند بارست ملکه محبوبه حبیبی نام دارد و دختر شریک کجکلاه بادشاه حلب محبوبه کلند الملقب
 دارد و مفصل کینه صاحب جمال در خلاست او می باشد بسیار غیور و تند طبع واقع شده بود و سوا
 عشق و عاشقی در سرش مقام نداشت و چنان مسموع شد که اراده سختی نداشت و در پدر
 نایب فاضل دوست اسناد ارجوان بود و تازه بر تخت موروثی بدو فروخته شد و بود
 بدیدن این تصویر عاشق و فریفته او شد گفت ای خواجه رشید هر چه باشد اول از من برود
 آتش در جان من زده چه ندیدم که بومصال این محبوبه غایب گردم و اگر فلک بجز فناء مرا بومصال
 این ولد از سرساند یقین است که در فراق او هلاک شوم خواجه حمید گفت شهباز بر سر غلام
 ناصری بیش نیست و درند بر این امر خطیر از من چه آید و تیر بر من چه کشاید من چه میدانم که
 احوال شهباز از مشاهد آن چنین خواهد شد و الا هرگز نمی آید و دم بادشاه عالی قنطارت
 وزیر و جمعی از امرای خود را جمع کرده از ایشان درند بر سر دست آوردن محبوبه مشورت
 کردند بداندلان فکر اینکار کردند؛ تیر بر اندیشه رایا کردند؛ هر کدام موافق رای خود سخن
 گفتند عالی قنطارت وزیر عرض رسانید که این شهباز بادشاه حلب صاحب هفتاد هزار سوار
 چهارست که پیوسته در رکاب او موجود می باشند و سلطنت ما همه بهمت به شصت هزار سوار
 نمی رسد و اعباء حرب اصلا با او متصور نیست معتمد او را با سلطان روم توسل است هرگاه
 خواهد فوجی کمک خود تواند طلبید اینکار موقوف بقوت طالع است اگر خدا خواهد صورت می
 تواند گرفت و الا مشکل است بادشاه گفت بالفعل چنین بنظر میرسد که ایچی برای اینکار نفع
 کنم و نامه عجز آمیز بنشاه حلب نویسم احتمال دارد که قبول کند و رسول جرب زبان به از تو
 من خواهد بود و عا یقنطارت وزیر گفت ای بادشاه جان و مال و ابروی غلام تصدیق جان حضرت
 است اگر چه درین ایچی گری بر آید و می ترسم لیکن کردن از موبارکتر حکم بادشاهی
 را مطیع و منقادم است تا جدار تحف بسیار و امتعه بیشمار برای هدیه جدا کرده نامه شهنشاه
 ابن صفیون قلی فرمود که ای سر حلفه سلاطین روزگار در شوکت و مردوت و بزرگی
 و وفار برورد کار بهیمنه در هر خانه که دختر افریده زوجهی نیز برای او مقرر فرموده چنانکه
 برای ابوالنضر آدم علیه السلام با وجودیکه سکونت در آنوقت در دار دنیا نبود حضرت
 چو از اخلی کرد پس معلوم شد که زمان را از شوهر ناگزیر است درین و لا سمحله شد
 که آن بادشاه عا یقنطارت را در برده عصمت و خیریت رشک ماه و افتاب و در عقل و خور

ضرب المثل شیخ و شاب چنانکه او صاف کمال او مکر بسیع اینجانب رسیده دل از دوشمنان
وصال گردانیده و حقیقت حب و نسب اینجانب نیز بسیع جایون رسیده باشد بناء علیه عرض کرده
می آید که از راه فضل و کرم غلام را بغیر زندی خود و سر فرزند کنند و آن کو هر دو بابی عصمت و عفت را
بسبب از دواج این فدی آن خاندان کشند بعد از آن وزیر را روانه کرد عالی فطرت نامه را گرفته
روان شد بعد از طی مسافت راه بخوال حلب رسید فرو داد غیر شرعیل بکلاه دادند که بادشاه
بصره و آهواز ایلی فرستاده نامه نوشته شرعیل بوزیر خود نمودن داناکفت که نا حال در میان ما
و شاه آهواز رسم مکاتبه و مراسله نمود ایابچه سبب نوشته باشند وزیر گفت هر چه بت معلوم خواهد
نشد بادشاه دیوان عام فرمود و امر را جمع کرده وزیر خود را با استیصال عالی فطرت فرستاده
بعزت تمام او را طلب داشت عالی فطرت چون سعادت ملازمت حاصل کرد جمعی دعا و ثنا بخواند
که بادشاه خرم شد و ارکان دولت او را پسندیدند شرعیل او را بجای لایق نشاند عالی فطرت
آن تحفه جات که برده بود از نظر بادشاه گذرانید و گفت با او بنمایعاله بندگی گفته فرستاده و اظهار غلامی
نموده نامه را باین محقر پیش کش بخدایت فرستاده شرعیل نامه را بعزت گرفت بدست منشی داد
منشی سطلالعکه بدست شرعیل داد و گفت شهریار نامه قابل بلند خواندن نیست باید که بشاه
خود سطلالعکه کنند شرعیل را بعد از سطلالعده چهره چون الشی برافروخته شد انهمه نرمی بکوسه
مبدل کنند از منصفه انداخت چه کند آخر سر بر آورده و در بعالی فطرت کف گفت چه کنم که شرم می آید
که در مقابل آن دعا و ثنا ترا دشنام دهم به عزت کنم و الا مکرر بخاطر من رسیده که پیش ترا سر
و از دونه برخیزت سوار کنم و قوی همراه ترا کنم تا ترابا بنصورت بخدایت افای نالایقت برسانند اما
ضبط خود کردم و خود را از خضر سلطان فرود آوردم خیریت تو در همین است که همین ساعت از نظر
من کم شوی و رفته با فای سلی خود بگو که ای نادان هنوز طفلی مرا تب را نمی فهمی من مثل تو چندین
امر دارم معذرت شنیده باشی که دفتر من اراده ترویج ندارد و میخواهد بصفت مردان شمار
زندگی کند بعد از این چنین گویی میخوای خود و الا فاک آواز بکلب فوام امرا بعالی فطرت
چون این سخنان از شرعیل بکلاه شنید و حالت او را چنان متغیر دید چاره بجز برخاستن نداشت
لیکن وقت برخاستن انقدر گفت که ای بادشاه بکلاه توان بیچاره را حقیر دانست چنین و چنان
گفتی و از جانب بار بعالی تشریف می که از تو بغیر تر است اگر در مشیت الهی جاری شده که این
نسبت در میان آید حق تعالی دل ترا بروی مهربان خواهد کرد و این نسبت البته خواهد شد شرعیل خوا

اور السزای این سخنان رساند عیضت دست بقیضه کرد و کلمه بر زبان جاری ساخت
نمودن دانا کار بدانا کی فرموده بادشاه را ازین اراده مانع آمد و گفت ای شهریار این وزیر
مرد آدمی و صاحب غیرتست حیف است که بدحق کشته شود و قصه عالی فطرت جواب زیبا
گرفت بر جناح سرعت و استعجال خود را بخت شاه اموازه رسانیده احوال را باز گفت
بادشاه اموازه را درین چند روز عشق مجوبه صلی کی در هزار شده بود از شتیدان این ماجرا
آه سرد از فکر برکشید و زار زار بگریست بعالی فطرت گفت ای وزیر دو و پنجاه نفرین بر حلال
تک تو طریقه ملک بکماله چنانکه باید بجا آوری و از جان خود برای کارین تر سبب نیست
را تو بکنی لیکن بگو مرا چه باید کرد و بغیر از نیکه هلاک شوم ازین نعم نجات نخواهم یافت و این
را یقین میدانم که آخر در عشق مجوبه خواهم مرد پس چنین زار زار نمیرم مگر ابیک دفعه در ملک
خود بگو شسم که شغفت بجران تکشم و عذاب فراق بچشم این را گفته میخواست بیاله زهر فانی
نیار که در کشد عالی فطرت و خواجه حمید و غیره امرای او بسماجت ملک را ازین امر مانع
نشدند بعضی که دعوی نهو رو جلاد و داشتند بر خاسته بعرض رسانیدند که ای بادشاه
هرگاه مردن را بر خود قرار داده موت حرام اختیار جبر میکنی بفرمای تا خوش را زین کنند
دم اندر دم می زین کنند بفرمای تا سازند کشتند سپه را بر زریب و زیور کنند
غلامان همه در رکاب باند همه ذره آفتاب تو اندام اسد تا جدار میرانها نفرین کرد و گفت
ای دلیران شمشیر زن و ای بهادران صف شکن از شما زیاده برین توقع دارم لیکن و
چیز مانع اراده است اول اینکه مرا شرم می آید که بر ملک مجوبه خود و بعزم جنگ بروم و بر
خویشان و ملازمان او شمشیر بکشم بعد از ای دوستی او هم داشته باشم وجه دوم آنکه
مرفه هم در بنگار بنظر نمی آید چه شمشیر جل بکلاه هم باعتبار فوج بر مانعونی دارد و هم باعتبار مال
هم باعتبار حمایت که شاه روم معاون اوست خدا نخواسته اگر شکستی بر لشکر من واقع نشود
من اسیر ایشان شوم یا بگریزم تا قیامت باید انوقت برابر دی خود بگیرم و کشته شدن که
بافتن را انیکس نیست بلکه اجل تر سبده باشد و کاش بعد از اسیر کردن مراد ربای مجوبه
من بکشد که بعد از وصال مراد و دیم من امنیت که کشته شوم باری در پای وی او نیز
لیکن هرگز چنین نکشد همه حال این شورت هرگز بعمل نیارم علاج من همین است که بجای زهر لود
ازین عالم سفر اختیار کنم هر چند امر اسماجت با کرد و نذر ملک اموازه سخنی خود را بجا گرفت و بگو
تا بگو

تا یک سبک که جام زهر نیا رسیده جا و ریگفت ای وزیر چون من نوز زنی نمند ارم تا بغیر زنده
 بعد از من خواه تو نیز تخت نشین خواه دیگر پیرانست آن اولی آنکه تو نشینی چنانکه باد صافست و صفا
 موصوفی معین اهل نیز بر تابست که وزیر بشروع کبریه کرد و گفت ای خداوند نعمت از دریا
 که من تخت را از وجود تو خالی بنم و بعد ازین که اراده تو چنین است مرا بر تخته تابوت کارست
 نه تخت ارکان دولت و ایمان سلطنت بر حال شاه رعیت تو از زار زار گریستند و باد
 هر دم آن تصویر را می بوسید و بر دیده می مالید و میگفت ای روز غریبه تابوت من سر و کشید
 که میردم بخیا بلند بالائی آره بر سر جوکشی شانه نیم بچم زونا سینه چاک ستم زلف پرین فلانم
 ازین قبیل اشعار عاشقانه بسیار خواند و گویند ای عظیم میخورد که بهر قسم باشد خود را هلاک
 کنم ما در اسد ناجه از نیز زنده بود بیانه خاتون نام داشت این خبر شنیده نقاب بر چهره کشید
 بیرون آمد در میان مردان آغاز نامه دزاری و کرب و بیقراری نمود و طرفه حشر نشری در آواز
 بدید آمد فواجه محبوس و اگر بچندین جهت پوش در سر نه داشت قطع نظر از جان بادشاه کرده بر
 جان خود می ترسید چه میداشت که اگر بادشاه خود را هلاک کند مرا هم زنده نکند از آنکه چه ارفع
 را آوردی و بادشاه را در بلا انداختی چنانکه ما در بادشاه ازین قبیل سخنان گفته بود اما بادشاه
 هر دم همین را میگفت که زهر بیارند و الا من بهر قسم خود را هلاک خواهم کرد و آخر فواجه محبوس را فکری
 بنظر رسید و آن فکر آن بود که در کوه بعمره از مردم عامل زاهدی که در علم دعوت دست رسام
 داشت ساکن بود و جمال عاملی نام داشت بنظر فواجه محبوس رسید که بادشاه را بخدمت ان شیخ برد
 بلکه کاری صورت بگیرد بادشاه گفت چنان احوال شیخ جمال و بزرگی او از آن زیاده است که بیان
 کنم بالفعل حضرت خود را تا بان مرد بزرگ برسانند بعد از آنکه از جواب بشنوند محتار اند و
 اراده کرده اند بر غلام نیز تعجب حضرت در آن اثر خواهد کرد که بعد ازین دولت کشیده باید مرد
 بادشاه گفت معاذ الله اینخواه هر که بعد از من ترا آنکس خفی برساند من روز قیامت دامن
 او بگیرم سو و اگر گفت حضرت اینها حرف است بهمه حال بغیر مایه سامان سفر برفت روزه مهیا
 کنند که از اینجا شیخ جمال عاملی سه روزه راه است طارث ناجه را نقل میکنند و صاحبقران اعظم و دیگران
 می شنیدند طارث گفت یا صاحبقران اسد تا بعد از چون از فواجه محبوس این ستمی شنیدند فوراً
 سوار بر طبله سوار شد وزیر و بعضی امرا همراه بودند می آمدند تا کوه بعمره رسیدند آن شب در
 پای کوه بسر بردند دم صبح کین ترک زرین قبا را بر انداختند و شرق بزرین لوازم محبوس تا بعد از

همراه گرفته منوجه صود کوه شد عالیحضرت وزیر و چهار امیر و بکر همراه شدند شیخ مذکور بعبادت رغبه
 مشغول شد اینها خبر کردند تا شیخ از عبادات فارغ شد خواه جمید با شیخ آشنائی قدیم داشت پیش
 رفت سلام کرد بادشاه نیز سلام علیک در میان آورد شیخ نظر بحضرت سلطنت به تعظیم او برخاست
 یا یکدیگر ملاقات کردند بادشاه نداری که برده بود و در قدم شیخ انداخت شیخ انکه از جنس ماکولات قبول
 نمود و بانی را سرود فرمود گفت اینها بکار امثال مانیاید بجهان باید داد اندک بعد از مکالمات خواه جمید
 احوال بادشاه بر سبیل راستی بخدایت نمود و خدا معروند داشت شیخ تا علی نموده فرمود و چکنم که بادشاه
 خود بمقام فقرا آمد حاجت خواست اکنون انکه از دستم بر آید بدون قبول چاره ندارم و اگر پیش این
 معلوم میکردم از بنیام میر فتم به حال ای بادشاه نرا با یکد نفیس خود را بخیل شد آید هموار کنی و چهل
 روز از پیش من جدا نشوی و آنچه بگویم بخوری و عمل کنی تو تعلیم دهم بجاری افضل دارد که حق تعالی مراد
 ترا بر آورد اسد ناجدار چون عاشق بیقرار مجوبه کلند آیم بود هر چه شیخ گفت قبول نمود وزیر را
 بانکه کرشمه فرستاد تا از سلطنت خبردار باشد و خود پیش شیخ ماند خواه جمید نیز چون مرد
 سوداگر بود و کار بسیار داشت رخصت شد رفت بادشاه بادوسته ملازم ملازمت
 شیخ اختیار کرد انگاه باشد ره شیخ مصور بر اطلبیده تصویر اسد ناجدار و در برابر تصویر مجوبه صبی
 کشیدند شیخ ببادشاه عمل نموده بیا موقت واسمی با و تعلیم کرد که پیوسته این را بخوان و درین
 صفحه نگاه میکن چون هر دو صورت در صفحه خاطر خوب جا کنند کاخذ تصویر را موقوف کس چشم
 را بپوش و در تصویر این دو صورت مشغول باش و درین چهل روز باید غذای تو کوشت و غنی
 نباشد و نیز باید زیاده برسته چهار رقه تناول کنی و این اسم را باین عدد میخواند با شش تا عمل
 یا تمام رسد نتیجه این عمل آن است که بحکم الهی مجوبه نو بر تو عاشق خواهد شد بهر قسمی که باشد محبت
 تو در دل او جایگیر می شود بعد از آن که آن تند فو را فنی شود حصول رضای شریل آسان است
 بسهل تدبیری حاصل توان کرد اسد ناجدار بکبریت و گفت برای حصول وصل مجوبه در طریقه
 مشکلات افتاده ام خدا آسان کند انصاف به عمل نمود مشغول شد و رکوش که شیخ نشان داد
 بنشست و آن مشتقها بجای آورد و در عصر چهل روز عمل را با تمام رسانید بعد از آن شیخ باد
 گفت اکنون نرا باید بجانب صلیبی روی و منزل مجوبه خود را منزل خود سازی لیکن نه بطریق
 بادشاهان بلکه بلباس سوداگران درائی و من از علم نجوم چنان دریافته ام که در راه مقصد
 تو افتد که بکوفتی بکار بادشاه حلب آید و نرا از سید حصول مقصود کرد اسد ناجدار فرمود

آن بزرگوار را بسجده رضا اصفهان نمود که سبب شهر فرستاد و از وزیر اسباب تجارت
با تخفیفی نفیسه و زر نقد طلب داشت و با نوشتن که فلان نارنج بر تخت اموال بنشیند و شهره اند
که اسد تاجه از فقیر شده و سر در پیا بان گذاشت بلکه چنان کن که تمام مردم شهر ماتم مرا بگیرند که
من گشته شمشیر عشقم باید دید حق تعالی در حق من چه خواسته چون شرف بادشاه وزیر رسید زار
زار بگریست و مادر او کریمیان طافت چاک زد و لباس نبلی در بر نمود و نسبیج هزار دانه به
کف آورد و در گوشه مصلا را فرستاد که براری مناجات بدرگاه قاضی الحاجات اشتغال
نمود چون این خبر در شهر منتشر گشت نظر بعد است و رعیت پروری انشهر بار از صغیر بکبر
همه منالم شد و مردم این معلوم بود که بادشاه از کوه بصره فقیر شده و سر بهیم از داما
چون اسباب تجارت و جواهر و امه ال بطریق خفیه بادشاه رسید بحکم شیخ جمال بک
تجارت در بر کرد و از راه غیر متعارف بجانب حلب روان شد و منظور از ان اخفا
آن بود که بادشاه جلب از احوال اسد اطلاع نیابد آنوقت که در راه بود
در راه بود که در ایام میل سال به نداشت راوی کویده محبوبه علی نارینی بود
که در حسن و جمال کوی سبقت از افران و امثال می بود روی چون آفتاب و کبوی
چون مشک نابش دست روز و شب بر نمته فلک می بست معذاتنا و نازک مزاج
بود اصلا میل کتخت انداختن چنانکه مذکور شد و شهر صیل حبیبی را غیر از و فرزندی نبود
بنابرین برضای او راضی و بکسم او مطیع بود اما در ایامی که اسد تاجه از بفرموده شیخ بعل
تصور مشغول بود شبی انگله خوبان در عالم و افقه جمال اسد تاجه را را دید که لباس بدو
بادشاهی در بر دارد و عقد مر و اید و گردن ملکه کو با از شرم بگریخت و پنهان شد و دیگر چهره
ندید شب سوم باز دید که همان جوان رعنا بلباس فاخره خود را بر آراسته تاج با
بر سر گذاشته بنظر می آید و میگوید ایاه آسمان خوبه وای خورشید فلک محبوبه
کجا بودی که بر شب سوختی از رده جان را با بقدر روز محشر طول دادی هر زمانه را، سوال
کن زمین امروز تا غوغا بشهر افتد که اعجازی فلانی کرد و گویا به زبان را، ایاه روی کدخدا
و ایامه زندگانی من زار بکفر بوی من بین که در عشق نواز تاج و تخت افتاده و سر کوه و بیابان
نهاد و ام کاهی بامید وصال تو بجاری میروم و طریق وصل تو بجویم و کاهی بلباس ناچران
در می آیم و بطریق طافات تو می جویم و هنوز دل شکین مرا از حالت من خبر نیست اینم تیریه ملکه

محبوبه بکلند ام حبیبی از پیش آن عاشق صادق نگر خجسته و نیز نیامیخت لیکن جبران دارد در جمال او نظر
 میکرد و آخر الامر دل آن نازنین نیز مایل شد تا بعد از شش روز دل را بدل رهی آوردین کینه سپهر از روی
 کینه کینه و از روی مهر مهر با صاحبفران اعظم تبرجی که اسد از کمان شیخ جمال انداخته بود برشت
 خور و یعنی عمل نمود کار خود کرد و آن نازنین را چنان بدام محبت شاه آورد صاحبفران فرمود ای
 بادشاه آمو از بخدا که شمار اصادق میدانم لیکن درین نقل صبر تمام دارم که بعضی جانان با عقل
 من نمی شود یکی اینکه شما نقلی میکنید که در زمان ماضی درین سرزمین چنین بادشاهی گذشتند و بر
 چنین حادثات رو داده و بنمود رت فواید که ملکه حلب دید و جواب سواطی که او را با اسد تاجدار
 در میان آمد بشما چگونه رسید حادث گفت با صاحبفران بعد از انجام این حکایت ایند قیقه نیز تحمل فرم
 گذارنت به بیج و جوه خاطر مبارک را جمع خواهم ساخت صاحبفران فرمود خدا بادشاه را خیر
 عنایت بایده کرد حادث رو بروی صاحبفران خصوص نقل میکرد و آن چند کس می شنیدند بغیر از خسرو
 شیردل که او بسبب نرد و معانداری کاهی می آمد و اکثر اوقات بکارهای مروج و اشتغال می نمود و غرض
 افزاینده از جمله سخنان بود و بنویسید که او را که میباید اما گذارنده اینجا است نادیده حادث تاجدار با
 چنین آورد که چون ملکه حلب محبوبه حبیبی در عالم واقعه دل با اسد تاجدار داد بیدار شد و حالت
 متغیر گشت آن سخنان که پیوسته در قیای زمان و طلب شوهر سکینت امروزه ملائم گویا آن نکر و بلکه
 اکثر اوقات در تصور آنکه بخوابش دیده بود و خاموش می بود و بایه که ~~مستحکم~~ حال محرم را از او بود و از
 وضع امروزه او در نجیب ماند و پیوسته در سر ایامی ملاحظه کرد و آن تغییر حالت از محسوس نشد لیکن
 از ادب چنین می نگرفت و ملکه نیز کار بخود و داری فرمود و آخر بعد از روز دیگر باز در عالم واقعه دید که
 همان جوان خوشبخت قدر بوضع سوداگران پیش ملکه آمد نامی بر سر نداشت و اظهار نیکو و نیاز کرد
 بجانب زلف مشکسای ملکه اشارت کرد گفت ای آرام جان و ای مایه حیات شناسان زلف
 نو که طفلان موس را شرب بعد است بهشت می ست که آب بن صد کنج امید است ای ملکه بدان که در
 طلب خود را از تاج و تخت خلع نموده بپاس سوداگری درآمده ام امیدوارم که خراب باری
 بر نامه زار من رحم نموده قیامت قیامت انار تر که سر و جویبار خود بسیت و در کنارم بنشیند
 و مرا بدولت و مال تو برساند خجسته جوی بهاسته ام از دیده بدامان که مکره و در کنارم بنشیند
 سببی بالائی که تو باشی ملکه این مرتبه با او سخن در آمد و گفت ای جوان ناشناس کیستی
 و از کجائی که رخصیه رخصیه غم من انداختی و مثل خود نیز مرا بر خود مبتلا ساختی آن جوان گفت
 الملکه

ایکله گرم فرموده و در پیش من بنشین تا احوال پریشان خود را پیش تو نقل کنم محبوبه جلی نشست
و آن مکان کو با باغ خود نشی بود اسد نابد ار اول سه مرتبه تعدی محبوبه خود را بدین
احوال خود را آنچه مناسب داشت بیان کرد و ملکه گفت ایوان دل منم ترا میجواید لیکن مشکل که
مواصلت صورت بندد برای اینکه من چنین عزم کرده ام که مادام الحوائج بکنند انشوم و اکنون
که بر تو عاشق شدم چه کنم از طرف خود نمی توانم گفت که من از عزم خود پشیمان شدم اکنون
مرا بکنند بکنند که این سخن عار مرئیه خود میدانم اگر همه از فراق تو هلاک شوم مگر اینکه متعالی بدو
را توفیق دهد و این امر را بدانکه باید بکجه گیر و مادرم نیز سماعت را از حد بگذرانند احتمال دارد
و الا ممکن نیست خواهی که گفت ایکله خوبان در اصل رضای تو شرط است کارهای دیگر نیز حق
تعالی اسان خواهد کرد و درین بودند که ملکه از خواب صحبت چشم او گریه آلود بود و بنبه نشسته
بگریه و زاری بگذرانید بوحی که کسی واقف نشد و پیوسته بدرگاه فاضی الحاجات مناجات
میکرد و میگفت خداوند ابدانم که مرا بسزای عزم من رسانیدی چه حکم که در حق مردان و
زنان چنین است که بکنند و نوالد و تناسل نمایند تا خلق تو زیاده شود و دولت اسلام رفی
حاصل کند مگر من خلاف حکم تو بودم از گفته و کرده خود پشیمان شده ام نویه و استغفار را تو
خود بسیار از فضل و کرم تو امیدوارم که از گناه من درگذری و مرا بوصول اینچوان ناجدا
که احوال او را تو به از من میدان برسان صاحبفران سپهر احتشام چون از عارث سخنان
انبغام شنیده آه سرد از جگر برکشید و زار زار بگریست چنانکه هیچ چشمی غالی از اشک نبود
فرمود ای پادشاه احوال خود را از طرفه نقلی نقل مجلس با ساقی شربت بهت تمام بغل من دار که
منم لیکار خود را سه مرتبه تیغافوت ایام در عالم واقعه دیده عاشق شده ام و در تلاش
او خانمان بر باد داده پدر و مادر را بحال مرگ گذاشته جلای وطن اختیار نموده ام لیکن
بر من معلوم نیست که محبوبه من از جمله موجودات است یا قبال محض در دل من جایی گرفته و
مرگ من شده است اینقدر است که از زبان راست گویان شنیده ام که آخر بمطرب خود
خواهم رسید باید دید خدا چه خواسته است و بر نغز هر یک که محبوبه مادر عالم موجود باشد یا مارا
می شناسد بانه دوستی ما هم در دل او جایی گیر است یا نه اکنون این نقل را تمام از زبان نونه
شنیده و نیت کردم که این هر دو عاشق و معشوق برادر خود رسیدند من هم بمطلب خود میرسم
عارث و غیره کلمه انشاء الله تعالی بر زبان جاری ساختند عارث گفت شهریار نقل خود را بگو

عزایت من صبر باید فرمود و تامل و دیگران نفلی که داشتند باشند با تمام رسانیم بعد از آن صاحبقران
 از ابتدای تولد نفل خود و از زبان مبارک شرح و بیان پناه قبول فرمود و عارث شرم و غم
 سخن استاد وقت و کس و ادب و چنین گفتی بعقل و رای و شنید سخن بسیار و آن و آنکه گوی
 یکی را احد مکره را یکی گوی؛ قصه مختصر عارث گفت ای باران عارف و ارباب جعفران هفت کشور چون ملکه
 حلب بگریه و مناجات بقیه شب را بگذراند و صبح دایه او رسیده او را با ناله فریاد و بیدار گفت
 ای جان عالم خدرو ز بسبب تو که ترا بچشم عالمی می بینم خیر است و چنان ازین قبل گفتگو کرد که ملکه انفعالی را
 خود را از مطعونت و التنا بفرورده آنچه در دل داشت بر زبان آورد و دایه نامی کرده گفت ای
 ملکه خدرو ز قبل ازین ابلی شاه اموا از بخت بد رست آمده بود و چنان شنیده ام که برای تو بخت
 نو او را فرستاده بودند بدست چون از مراجع تو واقف بودند نیز او را در مرتبه سلطنت برابر خود
 جواب داد بلکه سخنان ناملاطم با او در میان آورد و او هم مردانه دوستی کلمه گفته رفت و دیگران
 او معلوم نیست اگر محکم شد و من از طرف خود کسی را با او از بفرستم هر چه هست معلوم خواهد شد
 ملکه گفت بسیار مناسب است دایه سر تنگ جلد قدم را زاری داده باین مهم نامزد کرد که ان سر تنگ
 با او از رسیده حقیقت را در یافته مرا جمعیت نموده بخت رفت بدایه ملاقات کرده گفت ای دایه
 قانون بادشاه اموا که اسد ناجه از تمام داشت با فقیری ملاقات کرده و نیز بلباس فقیر در
 آمده سر بصر از ده بطرف بد رفت احوال او معلوم نیست و زبر او عا لیس فطرت که اینجا برستم
 رسالت آمده بود و سلطنت میکند دایه این خبر بملکه برد ملکه آه سر داد و از جگر بر کشید گفت ای دایه
 من در واقعه او را بعد از لباس بادشاهی در لباس سوداگران دیده ام و این سر تنگ
 حرام زاده خیر آورده که او فقیر شده بد رفت که ام یک را با و رکنم خواب خود را صادق
 دانم نه که خبر این سر تنگ را مقرر دارم دایه گفت ای ملکه عالم خواب و خیال گفته اند و این سر
 خیر آورده چگونه برابر باید دانست ملکه گفت هیچ معلوم شد که شاه اموا از این حرکت غریب
 چرا که در ترک سلطنت کرده بلباس فقیر در آمد دایه گفت که آن سر تنگ چیزی نمی گفت لیکن
 بر همه ظاهر است که در فراقی شما مجنون صفت سر در بیابان گذاشت ملکه بگریست و گفت
 ای دایه در عجب محنت گرفتار شده ام که سر انجام آن نمیدانم چه خواهد شد دایه گفت بالفعل
 مرقعه مو رسلین از سر کار از سلاطین از سر کار بردار و خود طلبیده صورت بادشاه اموا را ^{خط}
 کن که چنان شخص است که نو او را بخواب دیده یا دیگر است ملکه را معقول آمد و روز دیگر مرقعه را
 طلبیده است

طلبه اشته صورت بادشاه امو از را بر آورده نام بنید تا بعد از بر پشت آن مرقوم بود و بپیش
 سفید او را کشیده بودند و آیه گفت ای ملکه این تصویر پدر بادشاه حال سب است تا بعد از سپید
 سب ملکه گفت در استخوان بندی چهره کمان من گونه سب است یعنی با چهره آن نوجوان داشته
 باشد لیکن خواب راجه اعتبار همه حال در طرفه معینی گرفتار شده ام چنان میدانم که جانرا
 درین در طه بلا بر باد خواهم داد و این سزای آن نیست تا شروع سب که می بایم و آیه گفت
 ملکه بای صبر در دامن تو کل استوار کن انت الله تعالی بمطلب خود خواهی رسید ملکه گفت البته
 ناطقت دارم صبر خواهم کرد و بعد از آن که اختیار از دست من رفت هر چه اتفاق شود و شد
 ایضا جعفران اعظم ملکه حلب در عشق است نوجوان طرفه عانی پیدا کرد و بعد از آن دیدن خواب
 موقوف شده بجای آن چنان او را محسوس بصر متب که هرگاه چشم بر هم میگذاشت صورت
 اسد ناجدار او را معاینه میشد و این کمال مرتبه عمل تصور می بود که اسد ناجدار بجای آورد حادث
 تا بعد از گفت با صاحبفران ملکه را درین حالت گذاشته و در خواب عانی خواب
 که چون اسد ناجدار در عشق ملکه حبس زار و بیقرار میگفت شیخ جمال عاملی در کتاب سب و اگر آن
 دام و نقد و حبس و جوهر نقیص را بر داشته منوجه حلب گشت اما بیکر است بحدب نرفت
 بلکه از راه موصل رفت که نخت بموصل رسیده علفه زمینی را که از طرفت شده روم حاکم موصل
 بود و دیده حبس خود و خند حبس و بیکر فرجه بحدب و رآمد شمه افتاد که خواب اسد نام سوداگری
 از موصل آمد و اجناس نخفه دارد و شر جلی جلی را بپاره اجناس روم و موصل مطلوب بود و بوز
 خود گفت این سوداگر سبانی هم در نخلک آمده سب با بار اول سب وزیر گفت غیر باین نام بود
 گری نیامده شر جلی گفت همه حال ما را فلان فلان حبس مطلوب سب اگر خویش داشته باشد
 از و طلب کن و وزیر کس پیش خواب اسد فرستاد خواب در جواب پنجام کرد که بهترین این اجناس
 و اجناس نقیصه و بیکر نیز دارم لیکن امید دارم که ملازمت بادشاه کرده و آن اجناس را نقد
 بنظر انور و را آورد و وزیر شر جلی گفت شر جلی قبول کرد و یکی از نوکران عمده وزیر با استقبال
 رفته خواب را داخل بارگاه کرد و بسبب آن اسم که اسد بنعلیم شیخ هر روز میخواند همین که نظر شر جلی
 بر اسد افتاد و محبتی از او در دلش جا گرفت آهسته بوزیر گفت تا حال باین جوان در حال سوداگری
 وارد ملک مانده جوان خوشی معلوم میشود و او را جای لایق خواهی داشت پذیر قبول کرد و بیکر
 زرین برای او مقرر نمود لیکن اسد ناجدار تا رسید دعا و ثنای بادشاهی بر وجهی که بایست او را

نقیصه

چنانکه بادشاه محفوظ شد و اشاره به نشستن کرد و پرسید اینخواه خوش آمدی بگو از کی میرسی
 گفت بالفعل از علب می آیم و فلان بهمن ان ملک را سیر کرده ام تولد من در زمین بعمره شده بعد
 از فوت پدر بر جای او قرار گرفتم شریل حبیبی پرسید که با او از هم رفته گفت چند روزی بوده
 ام گفت مسموع مانده که شاه انواز بیاس در ویش سر در بیابان گذاشت اصل دارد
 گفت این را که دیدم که وزیر او کار و بار سلطنت را جاری دارد میگویند او بجا رست بعضی می
 گویند فقیر شده رفت منفع معلوم نشد شریل گفت مگر سودا و تر مزایج داشت که بموجب ترک
 سلطنت کرد اسد گفت شاید موی می هم داشته باشد شریل گفت همه حال ما را فلان
 حبیب بهمن ان جواهر مطلوب است اگر سپس تو باشد بیا را اسد گفت حاضر است اگر پسند
 طبع اقدس اخذ و آن اجناس را بنظر بادشاه در آور دیکه را از یکی بهتر دیدم فرم شد
 حبیب قریب صد هزار دینار از وجه اگر دقتی پرسید اسد گفت البشیر با را اجناس و
 جواهر را داخل سر کار کنند قیمت گفته خواهد شد انقدر مالیت ندارد که غنیمت خواهد شد بادشاه
 آن اجناس را مع جواهر نگاه داشت خواه را خلعت داد و بر دستار خوان طعام خواندند
 مرخص شد و بخانه آمد خانه در همان شهر گرفت روز دیگر باز بدین شاه رفت بادشاه با
 قیمت حبیب و بر وزه پرسید اسد بر خواسته بعرض رساند که ای بادشاه من چیزی از
 جناب عالی میطلبم امید دارم که دست رد بر مکنم غلام نکند از بادشاه گفت التماس
 با حاجت مغفرت هر چه خواهی طلب کن اسد گفت التماس غلام نیست که نذر من قبول افتد
 و ذکر قیمت در میان نیاید شریل ازین سخن متعجب شد و گفت ایچو ان سوداگر راست میگویند
 که میراث بافتگان قدر مال ندارند و ادانه بارت بچه شقت این اموال بهم رسانده باشد که
 تو میخواهی را بیکان دهی نذر هم می داری و مال صد هزار دنیا چگونه از تو بعین ان نذر بگیرم این
 هرگز نخواهد شد اسد اظهار بی مائی کرده گفت حضرت اگر این اجناس را از من بطلبی نذر بگیر
 همه را انش و هم بلکه از غصه خود را هلاک کنم بادشاه گفت ای مرد آدمی دیوانه شده من
 چگونه انقدر حبیب از تو به قیمت محض بگیرم گفت حضرت سلامت به قیمت جرات قیمت
 آن حلفه غلامی حضرت است که من در کوشش اطاعت و انقیاد کشیده ام و این کس این سلوک
 با کس نمی تواند کرد و همیشه حضرت را دیدم اطاعت حضرت در دلمن جا گرفت به اعتبار این
 سلوک کردم و بعد ازین غلام اراده نجات هم ندارد امیدوار است که بقیه عمر را در طاعت عبادت

بکند راند بادشاه گفت خانه خانه تست مرا هم محبتی از تو در دل بهم رسیده پس منصب قبول کن گفت
 نایب نری دارم به منصب غلامی بجای آرم بعد از آن که به خبری من ماند این که حضرت مرا رسد نخواهند دید
 بادشاه طلب از سخنان اسد در تعجب ماند و بناچار ای افساس و جواهر را قبول فرموده اسد انزو
 هم همراه بادشاه حاضری فرود مرخص شد و پیوسته بخدمت بادشاه رفتی و هر مرتبه تحفه برای
 نذر شریل بردی و بساحت تمام گذرانیدی هر چند او می گفت ای جوان سو و اگر مکر بر ما دشمن
 شده این همه تحفه ای که این مایه محبت ما هر روز می آری و از ما چیزی نمی ستاند اسد میگفت البتة
 من جدا می آیم که برای بادشاه نو انم آورد و درین چه تشنگ است که مرا ملازم عشق حضرت در سر افتاد
 هرگز نمی آیم که استان عالی جدا باشم و از بزرگان چون شنیدم که دست عالی بخدمت سلاطین
 نباید رفت تا خبری در پیش من هست برای نذر حضرت هر روز خواهم آورد و گفتند آشنایان
 از حضرت می طلبیم بفر حضرت می آرم لیکن هیچ روزی عالی دست ملازمت نمی آیم کرد شریل
 از سخنان او در تعجب ماند و محبت اسد در دل او پیوسته زیاد می شد اما اسد جدا از آن
 اسم که شیخ جمال عالمی باد تعلیم کرده و پیوسته بنحو اند و خاصیت از خواندن آن حاصل میشد یکی اینکه
 اسد را کسی نشناخته اند که این بادشاه آواز است و هم محبت اسد را در روز و در دل
 شریل زیاد می شد و اسد هفته یک روز یکم شیخ مشبهما سحر رفتی و غنم آسمان بر سر کوهی برآمد
 می نمود و باز بشهر می آمد از آن جمله روزی بری کار آمد که بر اسبی سوار شده ظاهر برادر جلد اند
 ربحم ابر آمد که از شیخ ناقله از کل لاله بود و جای بجای آن نهرهای آب جاری مرغان خوشن آسمان
 بحد و ثنای بیچون سبحان مشغول شد چه کوهی از صفادر در مشهور فروزان لاله نسل چون چهره
 صدای آب و سخن بلبل مست دره صیاد را بر کوه می بست اسد را خاطر رسیده که مره زبانی این
 کوه رفته غنم کند اسب را باین گذارشته خود بالا رفت سیر کنان همه جاسیر رفت و افر بر سر سنگی
 نشسته بخواند اسم استغاث نمود و ناگاه مار سباحتی کفچه دار از طرف پیدایشه رو با سبند
 اسد در خواندن مشغول بود و دل او طبعید از آغاز کرد و چه صریح در انوقت موجودند داشت که فراد
 بان از خود دفع نماید و این هم ممکن نبود که قطع خواندن نموده بگریزد چه که هفت جمع با و گفته بودند از آن
 این جمع پنجم بود محنت ضایع شده آه سر و از فکر بر کشید با خود گفت هرگز بر نخبم هر چه بادا با دگر
 اجل مرا چنین نوشته باشند چه رفایقه در خراف بار مرده باشم و سر نخه پنجم ز شمشیر حبیب
 هر چه آید بر سر من یا نصیب دل در گریزم بسند با ستقامت تمام خود را بکشد داشت ناگاه آن مار سیاه

طوطی که در دست او بر فراغ آن کوه بود می گفت این در وقت که من را
 برادر و دلا جان از تن غایت میکند می آید از شمشیر حبیب
 اگر جان خود را بدهد باز فکری در اندیشه با نایب گفت

نزد یک رسید و قصد کرد که بالای سنگی که اس ^{نشسته} تکیه بود بر آید که در همان اثنا کوسفند مرت
 کوچه بسیرت تمام از طرفی رسید و آن مار را از گردن گرفت و شروع بخوردن کرد و مار هر چند خوا
 که خود را برابر با ممکن نشد کوسفند مار را خور و بعد از لحظه ست شد و بر گوشه آن سنگ می کرد
 مانند کفی سبز و سفید بود و هوای باد رسید سخت شد و مانند سنگی شد اس اسم را تمام کرد و شکر
 الهی بجا آورد و آن کف منجم را بر گرفت و در باز و بست چه از مطالعہ کتب و گفته اطباء از خاصیت
 آن محرم بود و میدانست که بای زهری برابر آن نسیه باشد و مار مهر و نیز سبکو نیک کسی را که سبزه
 گزیده باشد و او را سبزه در حلقش بریزند زهر آنرا نکند و صحت یابد و اصل این پیدا نمی شود
 بادشاه اموا از خرم شد با فو و گفت درین سفر کتب تحفه شیخ جمال بمن و عده کرده بود
 البته که بمن باشد از کوه خود آمد و بر مرکب خود سوار شد و خانه آمد و زود کبر بدن بکار
 حلب رفت و او را جمیع ارکان دولت او را مسند و بافت کار بجا است فرمود و احوال برسد
 شرمیل گفت ای نوجوان عالمی قدر درین ایام بطرفه محمد فلهک مارا گرفتار ساخته تفصیل
 این احوال کرم الهی چون حال باشد و ضری با دادند و آن صبیہ چون بزرگ شد و بس نمبر
 رسید جان بخاطر او راه یافت که کنهائی قبول نکنند اوقات بغضت و عبادت بگذرانند و این
 عزم را جزم کرد و این سخن را بیک گرفت اول بدایه خود مکر گفت و اضریا هم رسید ما کفیم مختار
 است بلکه من خوش وقت شدم همین سبب خدی قبل ازین که ایلمی بادشاه اموا زاده بود و این
 پیغام آورده بود و با او سخنان گفتیم و قصد کشن آن ایلمی که وزیر او بود و دریم باز نگشتم محلاً
 او را از خود آزرده ساختیم حال آنکه بادشاه اموا در نجابت و بزرگی مثل ما است و اگر چه
 لشکر و حشم نسبت با کمتر دارد و در نبولان شاه موصول که زنکی پیش نیست بلکه کما شنه شاه دم
 است بطمع این دختر افتاده رشوتی با مرا می باشد و دم ^{سپه} قبول کرده و پروا نکلی حاصل نمود
 سابق برین با پیغام کرده بود و جواب گفتند بودیم اکنون که حکم شاه روم حاصل کرده جرات
 بهر ساند و به نام فرستاد با نیمه منون که خواه خواه دختر بده والا اماده خبک باشش و من برگزیده
 بپوانی که از عهده او بر آید از م که هرگز حیرانم که چکنم دختر خود و نه چگونه بزنگی بد اصل و هم خصوص
 دختر می که اصلاً اراده کنهائی نداشته باشد و گردنم از عهده آنحرام زاده یعنی علقه زنکی چگونه
 بر آیم که او بپلوان زبردست است و نیز زن ببدل فوجی معفو نه نیز دارد و درین ابانم نشد
 ام صدر از سوار بر سر او جمع شده سبکو بدتا و دختر از شاه حلب نمانم آرام نکیرم من منردم

که قاصد او را بچون نه بکند ام جواب مرخص کنم محبوبه جلی اگر نشود که مرا بزرگی مهربانان است
زهر فوره خود را هلاک کند اسد تاجدار گفت ای شهریار هر چه رای عالی اقتضا نماید
جواب بنویسد اگر کار بخت کند خدا اسان خواهد کرد و غلام نیز در زشس سپاهگر بسپا
که اول کسیکه کمر بخت او بند من خواهم بود بادشاه حلب بروی در دل آفرین کرد و در
ظاهر گفت ای فرزند ترا با و نسبت نیست در قد و قامت دو برابر است و در زور و قوت
و در برابر است گفت شهریار در وقت شمشیر بزرگ و کوهکشت یک است فتح داد الهی است
بهر که اتفاق شود و همه حال بادشاه بدست خود و در جواب علفه زنکی نوشت که ممکن نیست
محبوبه جلی بنورسد و بیل در پهلوی کلان شود هر چه از دست تو بر آید تقصیر مکن قاصد بنجام به
علفه زنکی بر دلفه در غضب شده با فوج فاهره بر سر شاه حلب لشکر کشید شاه حلب
از استماع این خبر که رفته نخست بکرم رفت با زن و دختر ملاقات کند احوال را بیان کرد
محبوبه جلی بگریه افتاد و گفت ای پدر کاش من در خانه تو متولد نمی شدم تا این اقتضای شهر و
شهر بار نمی رسید اکنون جاره آن است که من خود را هلاک کنم و شما مرده مرا با و بنماید
و در حضور او دفن کنید تا این بر طریقت شود شاه حلب گفت ای فرزند تا من با سلطنت زنده ام بگو
مجزا این امر خواهم بود اکنون شما را بجا سپردم بختک این زنکی حرام زاده میروم انبیا
که حق تعالی شرم مرا نکند و دو مرا فتح نصیب کند اگر چه نه پهلوان دارم که با او بجهد ورنجه کند
و نه در غور این طاقت می آیم و شک خود را ضعیف ترین مخلوقات الهی بنامسم از خدا ای که ضعیفان
را قوی و قوی را ضعیف کردن قدرت اوست امیدوارم و زنی ام و اگر بداند که قفای ما را
بعد از ان شما مختارید بکن انقدر میگویم که اگر خدا شما را توفیق دهد مرا را قبول کنید و ان
زنکی بد اصل را قبول نخواهد کرد و محبوبه جلی و مادرش کلند ام خانون و غیره همه در گریه آمدند و گله
گفت ای بادشاه خاطر خود را بجمع آور و مردانه با عدل کوشش کن از فضل الهی امیدواریم که خدا
شما را فتح و فیروز و زی دهد و اگر نقد براراده دیگر داشته باشد ممکن نیست که ما را اسیر نجیم
دشمن تواند کرد همان ساعت بزره را بپا دل خود را هلاک کنم خاطر از جانب ما بجمع آور ملک
محبوبه جلی گریان گریان از پیش مادر بر پنجه خاسته بخلوت آمد و ابیه را طلب داشت و گفت
دایه جان این چه شعبده است که فلک کبر فتنه برای من زار بر آید منته که آخر خون مرا بدست
من ریخته در خواب بمن بیل نماید و چون بیدار شوم جز زرع و زغن بکوشش من سازد آنچه بخت

که آنجوان جمیل یعنی شاه اموا از تاج بر سر و لباس سلطنت در برابر اول در عالم واقع
دیدم و بحسب او کردیدم و بار دوم همان جوان یوسف نشان را در لباس سوداگران دیدم
و آخر نعره را و بگریه در دلم قایم شد که چنانکه چشمم بر هم میبنداشتم صورت او را میدیدم از چندی
اینجا است موقوف شده لیکن نقش او در دلم چنانکه باید جا گرفته و آخر تشبیه اینچنین ظاهر شد
که زنگی حرامزاده مرا خواستش که نشکر بر سر بر هم کشیده اینچه شعبده باز است در پیغ صد
هزار در پیغ که اصلا به بابین حکمت نمیرسانم بر دکنون الحاس سوده و زهر قاتل برای من بنا
داشتند با شش انتظام در خیر بر رسیکنم اگر قسم دیگر شنیدم خود را هلاک میکنم و اگر بغفل ای
فنج کرد شرم را بر طاق لبان گذاشتند بزبان نویدار پیغام میکنم و از احوال خود ایش را
اطلاع میدهم مردم در اطراف و جوانب منتشر ساخته شاه اموا را باید انکس که زیاد
برین طاقت صبر ندارم و یا بطریق مخفی خود بتلاش بر می آیم ازین دو کار یکی را اختیار
خواهم کرد این سخنان میگفت و زار زار میگریست و اشعار عاشقانه بر زبان جاری میداد
و این نیز بگریست و گفت ای دختر بنده دختر و ای فلک دلسر می را قهر حق تعالی ترا بمطلب
رساند و بد زهر ارمطفر و منور کرد انداخته که عجب قصه جانسوز داری شنیده ام
و این شایسته عجب و عجب است که عادت نشی فلک حادث تا بعد از نجات صاحبقران عظم
در قصر کند و نقل میکنند که ایشهر یار عالم بعد از چون خبر شریل حلی رسید که علفه بچه
چهار کویج منواتر کرد و بار ایشش کز فرمان داد از شهر حلب باراده حرب بر آمد اما
تا بعد از یکدست سلاح با یکب شمشیر خوب با خود آورده بود و آنرا پوشید و پوشته
وزرش سبک و در اصل نیز زور آورده و سپاهی به بدل بود قدری مال که در ساط خود
داشتند آنرا خرج سپاه که قریب بانصد کس را از اینجا زاده های حلب با خود رفیق گردانید
وزر بسیار با ایشان داد چنانکه آنها خدای او شدند این خبر شریل رسید اسد را طلبیدند
گفت ای فرزند افرین بران شیری که تو خور دی تو عجب کسی بودی اما قدر ترا اندانستم
هر قدر زری که خواهی بگیری و خرج رفتاری خود کن و فوجی نیز از ما همراه خود میدانسته باش
گفت ایشهر یار بعد از فتح هر چه بمن عنایت خواهی کرد قبول خواهم کرد لیکن بالفعل زر یکم و نیمم
کفایت کند بدولت بادشاه دارم اعتبار زر دیگر ندارم بادشاه غائبانه با امرای خود
گفت باران هیچ چیز اسد با تبار نمی ماند نمیدانم که باشد همانا فرشته غیبی باشد که حق تعالی

اور ایسا تصور است بد و ما فرستاده باشند امر گفتند فی الواقع نہ ہمت اولیو و اگر ان
 می نماید تو حیرات او ہزارا فرین با و بر دو بر پدر و مادرش آئند و در و منزل حلب
 ملا فی خرقین اتفاق افتاد و علقہ زنگی بشاہ حلب پیغام کرد کہ سن بوجہ حکم بادشاہ
 روم بخواستگاری و حضرت آمدہ ام و در حسب بادشاہ موصلم ترا چہ نخواستہ رسید کہ این
 نسبت قبول نمیکنی و خود را کشتن میدی بیا از نوادی در کتہ روم بویہ حلبی را بمن دہ تا خود
 فیما بین روابط محبت و اخلاص زیادہ بر سابقین بعمل آید و رضای شاہ روم ترا حاصل شود
 شاہ حلب در جواب گفتند فرستاد کہ ای زنگی بد کھر شاہ روم اعتبار و حضرت خود را
 یا دختر و بکران اورا بکار و ای مرد و در سیاہ سے کس نیاید بزرگ سائبہ بوم و در سماج از میان
 معدوم و حضرت من ارادہ تنہا ائے در اصل نہ ارد و بعد از نیکہ قبول کند باشد تو زنگی بد اصل ذات غلام
 کند زہی انصاف سے روزہ کیر و غلام ترکے بعد از انش گیکند افطار کی پسند نہ اہل عقل انرا
 بخیر دہم از و شو و بیزار علقہ زنگی ازین جواب چون موی خود در ہم پیچیدہ اشارہ بنواختن طبل
 جنگ کرد و خبر بشاہ حلب رسید او نیز طبل جنگ زد و روز دیگر صف کشیدند و ہر دو لشکر برابر
 ہم معرکہ آرا گشتند سمرین حلبی کہ سپہ سالار حلب بود از بادشاہ خود مرخص شد
 بمیدان آمد بعد از طریق نہر و حریف طلبید بلو اق نام زنگی بمیدان او آمد تا شام تلاش کردند
 و آخر سمرین اورا از پا در آورد و علقہ داغ شد بر دشنے مشعلها خود بمیدان آمدہ سمرین
 را زخم زد و پنج نفر دیگر را بہار العدم فرستاد و حریف دیگر طلبید و قسم خورد کہ در ہمین یک
 معرکہ اول کار را یکسو کنم اگر ہمہ دہ روز امنداد یا بد صبح روز دیگر بود کہ اسد انار بنہ بروقت
 اہل حلب شاد ہو کرد و ہر چند شریل امر او پہلوان خود را بہ جنگ تخریب و ترغیب نمود
 قائمہ نئے بنشد بعضی بیادشاہ گفتند شہر بار بہتر این است کہ باین حرامزادہ صلح کنم و رفتا
 اورا حاصل نمایم رضای شاہ روم ہمہ رین است و بعضی گفتند الشہر بار ما بچکد ام حریف
 صف علقہ بستیم بغیر مانا مغلوبہ کنند الوقت ہر چہ از دست براید کونایہی نکنم و علقہ حرامزا
 در ہمان میدان اگر کردن فرو دآمد طعام و شراب زہر مار کہہ دماغ بہرسانیدہ علفی
 بمرکب خود و نیز داد و تنک اورا از سر نو کشیدہ سوار شد نعرہ از جگر بر کشید و جری خوان
 گرفت سے منم علقہ ان یل زنگیان کہ بکار جو ہم بہ پیل دمان از تیغم گریزد و گرازد و لیر زہیم شود آ
 شیر زبان انکہ فریاد بر کشید کہ ای شریل حلبی زور دست زبردستان دیدی بیا از

بشمان شود آنچه بنویسند بوم در محل آرد الا هر چه بنویسند از خود بنویسند قسم خورده ام که خاک حلب بموصل برم
 و آنجا حلب دیگر آباد کنم و اکنون زود باش کسی را بمیدان من بفرست اسد تا جدار دلاور که بمطرف
 بابانند سوار خود رسانده بود این تماش را میدید و این سخنان را میشنید بعضی از امرای گفتند که اسد تا جدار دلاور
^{چون} نماند مگر معقولی کرد و گفت در میدان کاری نکرد و دیگری گفت شاید در مغلوبه کاری کند و مقدمه صف خنک
 نفوس چون حریفی مثل علفه در برابر باشد بسیار مشکل است هر که رفت کشته شد مانند سمرقند
 کسی را بجهت اول زخم زد و دیگری گفت بجان من تا مغلوبه واقع نشود اسد است همیشه واقع شود او
 خواهد کرد خنجر اگر سوداگری پیش نیست اما چون علفه زخمی دید که کسی بمیدان او نمی آید و در غنیمت شاد فریاد
 که ای شاه حلب معلوم شد پهلوانان ملک بجلال و دلاوری که ایچکس گفته ترا نمیشنود و
 چگونه بشنوند که بازوی دلیران دیده اند جان همه کس را عزیز است تو هم بر جان خود رحم کن و الا آب
 مرکب سبتم را و از حلب صف سپه ترا برداشته می آیم و بعد ابا یحیی ترا میکشیم و کوفت ترا
 بسکان شکاری میخوانم ازین سخن شاه حلب آه سرد از جگر برکشید و بگریست و اراده کرد که خود
 بمیدان رفته مغلوبه سازد اسد چون اینحال را دید بکل زمان خود گفت انبک من بمقابل علفه
 میروم و شما را میگویم که اگر مرا غالب یافتند و بنوفتی الهی حریف را کشتیم بهیئت میجوئی خود را بر قلب
 شکر بنید و بگویند نیز دلیر خوانند و فتح نیام شما مقرر خواهد شد و اگر خدا نخواسته او کشته
 شما و شاه حلب اختیار دارد پس انگاه از رسم و راه آداب رسانید خود را بپایان حلب
 زمر کب فرود آمد آن تا جدار دلاور زمین آوب بوسه زد بنده و آرا بگفت ای شاه ملک حلب
 ترا باد نفع و ظفر در طلب اکنون بنده را نیز رخصت نمایی زبان اجازت برویم کشای که ستم
 کنیم با ^{چون} و کارزار بود فتح در دست پروردگار شاه حلب چون این سخنان ازان دلاور
 نامه را پیوسته اسد تا جدار نشنید با وجودان ملالت و پشیمانی از کمال جرات در تعجب ماند و بخت بد گفت
 ای فرزند خدا ای تعالی پدر و مادر ترا بیاورد و حقا که از ترا بزرگتر کسی که از نسب و حسب مرتبه عظیم داری
 و جمیع اوصاف کمال و در ذات تو چنانکه باید جمیع سرت از روزگه وارد ملک ما شده شرمند و بکدام
 آنانیستی و بر ما از هر قسم احسان داری لیکن ما را نیاید که در مقابل ان ترا بکشند و هم و حال آنکه تو
 سبزه باغ جمالت به بختی نرسیده و بنابر اسیر ندیده حق از ما بر خورده خود نداری چگونه ترا رخصت
 دهیم و انحراف از بجهت نیست که اشغال تو بران ظفر باید دیدی که با دلاوران من چه سلوک کردی من
 میدانم که عمر سلطنت من تا همین جا بود و بهتر از است که همین وقت بشهر حلب رفته انکشتن بجای هر دار و دروازه

و اینقدر جوهر بکیر و برهه خود برو شاه اموال بخندید و گفت این سخن از حضرت بعید است که در حق
 من چنین گمان کنند همه هر وقت این سخنان نیست مرا اجازت باید داد و بادشاه ناچار شد
 از انطرف علقمه هم از او از گهیل من مبارز را کوشش کند باینکه اگر سافند بود شاه هسلند او را
 مرخص کرد و ایندو شمشیر از کم خود کشود و بدست خود بکمر او بسته و عاغا خوانده برود میداد اجازت
 میدادش داد اسد ناجدار که جنیر از خدمت داشت یکدست سلاح و یک اسب عربی
 در کمال تخفگی و یک شمشیر اصیل اسب او سهیل عربی نام داشت بچو لان در آورده
 یکی مرکبے چون شهاب شهبی: فردزان زیرج شرف کو کیس: یعنی جو برنی و برقن چو باد:
 همانا که از برق انباد زاده: نسبی رسیدی اگر بردش: زمین سوختی از شرار سمش:
 تمام مرکب و بکمه برابر علقمه رسیده نعره مردانه از جگر برکشید و لنگا و بر لنگا و زده نیز
 بر زمین اسوار کرد و چشم در چشم حرف کده تیز تیز درو دیدن گرفت علقمه بختارت و صبرت
 در و لنگا که گفت تو کیستی که بمر دم حلب نینمائی و صورت تو بنظر من اشنا می آید من ترا کجا دیده باشم
 اسد ناجدار گفت در روز ائت بر یکم چون قاتل ترا بیتوتشان داده باشند مرادیده باشی
 زنگی در غضب شد و گفت آری خیره سر کو تا ه فاست کم عقل از تو احوال برسدیم و تو خود را
 قاتل من مقرر کردی تو باین چک و جان مرا می توانی کشت درین اثنا شاطر علقمه نزد یک رسید
 اسد را شناخت که ابتدا انشهر یار در لباس تجار بموصل رفته بود گفت ای شاه زنگیان یان
 آن سوداگر است که فلان دفت ملازمت کرد و فلان نخته بشما داد درین ایام صاحب شاه
 حلب شده آمده تمام اموال خود را بعنوان پیشکش کند را نیده ترک سوداگری نموده منصب
 او هم قبول نفرموده به محبت او امر و زبمیدان شما آمده که خود را بکشتن و علقمه زنگی این سخنان
 شنید تا نیم ساعت او را بهبت حیرت برد و در روی اسد تو جوان میدید و آخر که داشت با و آید
 خنده گرفت که تمام صحرای حیدر گفت ای سوداگر زاده بنجر و مغلوب ترا چه برین داشته که عزم
 رزم چون من صاحب عزمی که در حضور تو زمین را بخون دلاوران نامی حلب زنگین کرده باشم غائی
 و جان خود را بهبت برهه خدا غریب بچو فنا کنی همانا بخونده یا سودائی مفرط داری به عجب عجب در جهان
 کشد کوک یک تاجر کند عزم رزم ملوک: به بنفعی باین که بکشته زه شیر: چو من نسبت بر کز بهر ادبیر:
 همانا اجل بر سرش کده جای: بهدار العدم جای دادش خدای: باز گفت ای سوداگر چرا بهر ممکن
 که برای صلح آمده باشی که امثال تو برای چنین کارها سزاوارترند اسد ناجدار گفت ای حرازه

بر فرود ای زنگی بخود مغرور من آمده ام که پوست از کاسه سرت برکنم مرا با صلیح چکار زبان بیند
 و باز و بکشی تا باز وی دیران شده که زنگی گفت ای خیره سر تو پیش من و عوی دیگر
 داری حال از اسکیرم و مانند بنده در هم می مالم عبت خود را بکشتن مده و از پیش من دور شو
 گفت ای مردک نابکار سبکه باراده قتل تو آمده باشد تا ترا نکشد چگونه دور شو زنگی و غضب
 شد و گفت معلوم شد از عمر سیر شدی حمد ببارنا از زمین در دولت نماز اسک گفت ای کبر مغرور
 تو از موصل تا با بنجا باراده خبک آمده باید که ابتدا بحرب بهم نو کنی گفت تو از و مرگ خواهی شد
 این را گفته نيزه در دست گرفته بر سینه اسد انداخت باین اراده که در کمر بند او بند کمره او را
 از صد زین بر باید اسد دلاور خدا را بعبطت یا د کمره نيزه ان زنگی از کلوگاه گرفته چنان فوت
 کرد که او را تاب مقاومت نماند به اختیار نيزه از دست او را شد اسد او را مانند نيزه موافق
 دور انداخت قفسه مختصر زنگی عمو دیر سر اسد کوفت انرا نيزه بر عمو د خود گرفته رد کرد
 زنگی شمشیر از بنام انتقام کشیده رو با اسد آورد و گفت ای تاجر زاده مفلوک نمیدانم زنگی
 سم خرمی بر کتف داری که با من چنین حرب میکنی هر چه باشد یا بن شمشیر آید ارم از
 روزگار ت بر می آرم هیچ گونه از دست من بر نیستی این را گفته شمشیر بر سرش فرود آورد
 اسد دلاور سپر بر سر نیاخته بدست راست بند دست او را با شمشیر گرفته چنان فضا
 داد که اگر از دست نکند از دقیقه او در هم شکند بعد از ان شمشیر خود را از خلاف کشیده
 گفت ای کبر ماوان سه تو خری زدی ضرب من نوش کن و اگر زندگي را فراموش کن بیکر
 سپر بر کشید یا د شاه حلب و جمیع امرای او بر دم انگشت تخیر بدندان می کردند و خدا را
 بپاکه یاد کرد و د و دوشکر از کمال حیرت صورت دیوار بودند اما اسد ناچار که در شجاعت
 نالت رستم و اسفند یا رستم بود تیغ ابدار کشیده خدا را بر رکه و جلال یاد کرده بر سر
 مخالفت فرود آورد و بر سپر آمده نغمه خود را نيزه با موی پوش در هم بریده و سرش جا
 گرفت لیکن در تنک نکرد و از انجا گذاشته بگردن و از گردن بسینه الحاصل تیغ اسد تا
 زین ان بدان رسیده و دوباره سخت از مرکب لاشه او بر زمین در افتاد و حلبیان
 همه تکبیر کشیدند و عمو را جلوه دادند لیکن فوافی زنگی و فوفل زنگی و صیقول مردار خوار
 و غیره زنگیان چون حرافای خود را بدین منوال دیدند شمشیر را کشیده بجانب اسد
 دویدند آن پانصد سوار نامدار که هر یک روز میدان برای خود رستم و اسفند یا رستم
 کشیده

کشید بکاک آقایی فداسد تا جدار بر دشمنان ناخته حلیان چون انجالت ساه کرده
 دلیر شد نه شاه حلب بنفس نفیس خود شمشیر کشیده اسب را بچولان در آوردند مغلوبه عظیم واقع
 شد اگر چه حلیان کم بودند لیکن دل ایشان بسیار نسبت بزرنگبان قوی بود سه
 دو دیدند بر جانب یکدیگر بگزیدند و سنان و تیغ و تبر بر دوش نهادند از راه بیداد دادند
 بعیوق پیچید فریاد دادند برآمد زنگبار زین کهنه فرش درنگا درنگ کور که بعمرشش
 زبانک قیامت نهیب نفیر چون بر میگشت و می مرد پسر سنوران و معا و دسان قوب
 یکی دست زن دیگر را کوبیدند از چاک شمشیر نازک ننگا جو پاره شتر فرق مرد مصاف
 چکا چاک شمشیر برنده فرق زمین را بدر بای چون که غرق غروب و فاذه برآمد چنان
 که افتاده از دست شیران ننگا کمانها فکندند و شمشیر تیز نماندند در هم زدند و کس سینه
 ز بس مرد خفته بخون سپرد شد روی مهر ابراز میگذاشتند چنان رنجت کوبال بر مرد جنگ
 که کوه بابل میر رنجت سنگ اما غلبه بلا نرا افتاده ز فرق جو مرغان بسیل بجان کشته غرق
 اسد ناموران هرگز بمانند در افتاد در لشکر زنگبان پیر چاک شمشیر او کار کرد
 یکی را دو کرد و دو را چار کرد افتاد و شبانه روز مغلوب بود و اخر نسیم فتح و ظفر باعانت
 اسد نامور بر پرچم علم شاه حلب وزید و شکست فاحش در لشکر زنگیان افتاد فریب کشه نزار
 زنگی از سوار و پیاده بر خاک هلاک افتادند و بقیه السیف رو بگریز نهادند چنانکه نامو صلح
 جانیدند اما چون حارث ناجدار سخن را در مجلس صاحبقران بانتهام رسانید صاحبقران برپا
 و گفت ای بادشاه آمو از طرفه سرگذشتی نقل فرمودی کوبانست همامه احوال اسد بود بکمان
 بن شخصی که شما نقل او باین آب و تاب و طمطراق نقل کردید فرایت فرمید با شما داشت
 حارث متبسم شد و گفت ای صاحبقران اعظم و ای اکرم بنی آدم هر چه هست از خدا بعالی مخفی نخواهد
 همه کوشش پوش باید داشت تا غلام این نقل را تمام کند صاحبقران فرمود بخدا که سر ابا کوش
 نشسته ام ارشاد کنید حارث گفت ای شهر بار فلک مفاصل از ظفر پشه این نمجده سپاه
 چنین میکند نقل ز آوردگاه که چون شاه حلب باعانت آن بادشاه عالی نسب یعنی اسد مظفر
 و منصور شد بارگاه را استاده کرد داخل شد و اسد را طلبه اشده سه مرتبه تعقیق او شد
 و بوسه بر پیشانی او داد و گفت ای اسد من فرزندانم ترا و بعهده خود مقرر میکنم ابل حد موفقت
 و دوسنان شاد و خرم گشتند اسد گفت ای شهر بار ملک شما بشما مبارک باد خدا شما را

هزار سال نگذار دمن محتاج ملک و مال نیستم چمن خد را سید دارم که دیت شفقت و مروت از سر من
 برنماید بادشاه حلب در احوال او انقدر رحمت داشت که در کفین نباید با وزیر گفت هرگز شنیده که
 بسیر نجار باین رشادت رسیده باشد گفت شهر با رسو و اگر ان میطرف هیچ بادشاهی باین شان
 و شوکت و قدر و همت و اخلاق و شجاعت شنیده نشده باشد بادشاه فرین هزاران خوشبوئی از
 رزمگاه مراجعت کعبه منوبه دار الملک شهر چند اختیار سلطنت در قبضه اقتدار اسد ناجدار بگذاشت
 قبول نفرمود و خود را ازین امر کنار کرد بادشاه مکرر در خلوت با وزیر گفت که دو چیز از اندیشه که در
 دلم جا گرفته مانع است و الا هر چه بخاطر دارم بعمل می آوردم بکی اندیشه من این است که این نوجوان چون
 بخت را که هزار جان کر امی فدای او بدارم تحقیقت جانها همه بخشیده اوست داماد خود گفتم مانع که بکنم
 امنیت که اول ان دختر بر غرور در اصل اراده کنده اند از دوم آنکه این نوجوان در نسب نادر
 زاده است گفتو ما مردم نیست چرا که بادشاه زاده می بود بهر سماعی که ممکن میشد محبوبه حبیبی را راضی
 میکردم و اکنون برای بسر سوداگر سماعیت نمی توانم کرد و اگر او در ابتدا آن عهد نامشروع با خود کند
 بکنم مختارم و دختر خود بهر که خواستم دادم وزیر گفت حضرت درست میگویند لیکن برای دامادی
 مثل این جوان هیچکس نخواهد بود چه بخت نژاده و چه غیران و این اندیشه هر روز بر خاطر بادشاه سیملا
 می یافت اما چون شاه بده فرسخی شهر رسید موضعی بود همراه نام که کل سرخ در ان موضع بسیار
 بود و شکار بسیار داشت بادشاه خواست که درین موضع چندی با اسد شکار کند و بعضرت
 بگذرانند و نیز وزیر را حکم کرد که نوپیشتر بشهر رفته با مان این بند می اشتغال ناکند که بنحو اجماع
 جیل و زه ترتیب دهم که بدولت انبقر زند عالیقدر زندگان از سر نو بافته ام وزیر قبول کرد و بادشاه
 در ان موضع باز نژده مقام فرمود که وزیر برای آراستگی شهر و قلع مهلت آن خواسته بود بادشاه
 و انجا خیمه کعبه انروز بسیر کل ولاله و در پیچون بیاله شراب ناب بگذرانید طوائف خوانده و رفاص
 همه حاضر بودند و وزیر اسد را با خود گرفته لشکار رفت و هر که ام چند برنده و جرنده را امید
 کردند شکار اسد زباده بر شکار بادشاه بود و حیرت بادشاه که هر دم در حفظ زیاده می شد
 که اسد اکبر سوداگر بجه با نیتون عالیله انقدر ماهر باشد قدرت الهی است اما روز چهارم چون لشکار
 برآمد بادشاه از خیمه اندک دور شده و میری بجانب آهواند اخست آهونیر بر کفل خورده
 رو بکمر زنهاد بادشاه از پشت سر او تاخن گرفت تا در دامت کوهی در بای درخت چناری آهون
 در افتاد بادشاه بجلدی از مرکب جدا شد که او را به تکبیر رساند کار دفر اولی از کمر کشیده او را

فوج کرد و شاطریرا که همراه بود پیش اسب فرستاد گفت بجلدی فرزندم را ببار که می‌خواهم
در همین مقام این مبد را بدست خود کباب کنم و بفرزند خود بخورم آن شاطر رفت با دوشه
تنها ماند که درین اثنا ماری سیاهی از بیخ درخت بید انجیر انگشت بای شریل حلی را بکترید و چون
زهر او بسیار سریع النفوذ بود بادشاه فی الفور بهوش گشت و بدن او مائل بسری شد
بعد از لحظه خواص و امرای شاهی رسیدند و لشکر بار را بدین حالت دیده کرمیان چاک
کردند و خاک در سر افکندند بنیاد نوحه و زاری و ناله و بیقراری نمودند و او را بر تخت روان
انداخته بخیمه کاه آوردند بهوش محض بود حکیمی نیز همراه رکاب بوده آمده احوال بادشاه
را ملاحظه فرمود دست بر سر زد و گفت آفر ما سیاهی او را کزیده است زود ما مهره
و دافعه السموم حاضر کنید هر چه در دواخانه موجود بود آوردند و اصل فایده نداشت علامت
فائده که استفراغ بود دست نداد حکیم گفت باران این بادشاه تا فردا زنده نخواهد ماند
اگر استنب ما مهره اصیل که کوسفند کوهی ماری سیاهی را خورده گفت ریخته باشد بهر سر
بادشاه زنده ماند و الا تا فردا سفر آخرت اختیار خواهد کرد از اسب دلاور عرض کنم
که او نیز در بیهوشی مرکب ناخفت و بعد از طی شش میل او را صید کرده فوج نموده مراجعت
کرد چون داخل لشکر شد جبر افتاد و شنیده اسب خود را ببادشاه رسانید و او را
با ناله دید که حکیم ساعت بساعت نبض او را ملاحظه میکند و گریه و زاری می‌نماید
تمام لشکر در شیون مشغول بود که اسب احوال را معلوم کند ما مهره از بازو بر آورد
بحکیم داد حکیم آنرا سائیده در حلق ملک ریخت فی الفور قی کرد و تا صبح آنرا زهر در بدن او
نماند بحال آمد لیکن بیمار بود اکنون ده که زنده نماند معجزه بهر به صبی - شش گینه که چون
خبر فتح و ظفر بدرد و بگوئی حالات خبک بگوشتش او رسید بدایه گفت ای مادر مهره
وای شفقه راز دان این بود اگر زاده که باشد که بادشاه و تمام سپاه و رعیت را
جان بخشنه نموده کردن جمیع ساکنان حلب را از خود دور و بزرگ و سبای در رعیت
از بار احسان خود سنگین ساخته است هیچ از حاضر او هم واقف نیستی اقبال دارد
که مطلوب ما باشد جبر که او را دوباره در لباس سلطنت تاج بر سر بافته ام و بار خود
لباس اهل تجارت دیده ام گاه باشد که او نیز بتغریبی دلا داده ما باشد و خود را بجله
نجات در بن شهر رسانیده باشد و در شهر خود شهره دروغ انداخته باشد انکس باد

فقیر شد سه ربحو از دو دین باب چه میگوید دایه نامی کرده گفت ملکه فرمان حدس نوشوم بخاک
 که راست گفتی و اینکه که چنین خواب بود ملکه گفت چگونه معلوم کنیم و این شبیه بر طرف سازیم دایه گفت
 و بدن او هم ممکن است اما باس ناموس مانع است ندری بی ازین نیست که مصوری جاکله است را روتا
 کنم تا تصویر او را کشیده بیاورد ملکه بر دایه آفرین کرد مصور در موضع حجاب رسید و تصویر او را
 در دفتی که اولیاس در برداشت و در جبین او خوان نشسته می بینید نیا کرده پیش دایه برد و دایه
 آن تصویر را بخدمت ملکه آورد و همین که نگاه ملکه بر جمال با کمال مطلوب خود افتاد و نظر او را بشناخت
 در صورتی که غیر از دایه و دوسته کنیز دیگری محرم نبوده نشسته بود به اختیار آه سر و از جگر بر کشید و بخود
 شد چون بخود آمد گفت دایه جان سبحان احد و بجهه سه بار در خانه و ما کرد جهان میگردیم؛ آب
 در کوزه و ما نشسته بیان میکردیم؛ ایدایه مهر بان جعفر خیال دور و از دشت و اندیشه من کجا که
 سیر نمیکرد و حال آنکه مطلوب من در شهر من بود سه به بین که زلف کج چشم سرمه ساینجا است؛
 هر آنچه می طلبیدم من از خدا اینجا است؛ و تصویر بدست دایه داد و دایه نیز فریفته من بادشاه احوال
 شد و گفت بخاک مثل تو با نونی مثل این کنه آنکه ضرور بود همه مد که این کوهر در سلک خود
 شد ملکه جمیع غمها را فراموش کرد رنگ او از زردی سرخی مبدل گشت بدایه گفت اکنون بچه
 ندری و پهلوی و در آفرودن بشنیم اگر بیاورد و بدینویم که اکنون من از غم خود در کنه شدم و اراده
 کنه آنکه دارم مناسب احوال من نیست که ذلیل به شمر سبت باز بایه گفت که مرا بان نوجوان کنه
 کنید این از همه بدتر که محمول بر عشق می شود قیامت در قیامت سبت چاره انکار چیست دایه گفت
 نوجوان بکوی من بنفرستی این مذکور را اول در پیش مادرت بکنم او بدرت خواب گفت ملکه گفت به نظر
 در میان خوابی آورد گفت خواب را برهم می بافم که بزرگه بن در خواب گفت که این بلا منو به شهر شما
 شده بود بسبب وبال و خسر بادشاه بود که میخواهد حکم الهی را بجا بیاورد و خود را بجهه و نگاه دارد و
 او را بگوید که کنه آنکه اختیار کند و الا اینتر تبه بلا منو به شما خواهد شد که دفع آن ممکن نباشد چون
 این چنین خواب برهم بافته بعضی مادرت رسانم او بدرت نوبگوید و این بر دو لب صاحب خام تر خواب گفت
 حال آنکه از روی والدین است که فرزند خود را کنه اید بنیند مگر از زبان مادر نشنیده ام که باز بان
 کرد به آلود کنه آنکه ترا و رضای تو درین امر از حق تعالی مسئلت نموده اند اینکه که باین ندری که برادر خواهد
 ملکه آفرین بر شعور دایه کرد و بان امید بعیش و عشرت نشسته و ملکه پیوسته تصویر مطلوب در نظر
 داشت و اشعار شگفته پیش او میخواند اکنون باز بزرگه نایب روتاه صاحب رجوع کردن خود

مشتاقانه

که چون اسد ناجدار احوال شاه حلب را بدان سوال دیده مار مهره از بازوی خود بر آورد
 بدست حکیم داد که شریف حکیم حلبی نام داشت حکیم بر حسب دوست اسد بوسید مار مهره سائید
 در خلق شاه جنید بار رنجت تا صبح بحال آمد حکیم گفت ای بادشاه بدانکه اگر اینچنان فلک قدر رسم
 توان که بنام سو داکر و در اوصاف بهتر از سلاطین دوران است نمی بود دشمنان حال در کلان
 بهشت شریف برده بودید انگاه تمام کیفیت زهر مار را باز گفت بادشاه گفت انقدر بر ما معلوم است
 که ماری سیاه مرا بگزید و یکرازه از خود خیزند ارم بعد از آن اسد را در پهلوی خود نشاند و جزو شمشیر
 بر سبک گفت ای فرزند ارجمند و ای باعث حیات این ستمند من ترا چه تصور کنم که در حق تو
 حیرت تمام دارم و از نیکه ترا فرزند میگویم منیر رسم چرا بکمان من فرشته باشی که حق ترا بداد
 و برای زندگانی من با بصورت فرستاده باشد اسد ناجدار گفت البته هر چه میگوید
 کرم میکنید من کترین مخلوقات الهی ام از بنی آدم و دعوی غلامی حضرت دارم بادشاه اینقرینه
 در دل خود مفر کرد که اگر این پسر بلند اختر فقیر زاده با تاجار و حلاق زاده باشد که دختر خود
 بهر قسم باشد راضی کرده با و بدهم خدا کند که او قبول نماید چه جای آنکه سو داکر زاده است و سو داکر
 کسی بعد از سلاطین صاحب رتبه می باشد بادشاه این اندیشه را معمم که قرار
 گرفت وزیر بدین بادشاه آمد بود در خلوت با او نیر گفت وزیر گفت جهان پناه البته چنین
 باید کرد و ملکه را بهر قسم باشد راضی باید ساخت لیکن این خبر نیز چون بشهر رسد که بادشاه
 بعد مار کزیدن بدولت اسد از سر نو دولت زندگانی یافت و مادر ملکه مفر کرد که رد بر وی
 اسدی شوم و بیعت مرتبه تصدیق او خواهم شد بادشاه را ازین حرکت خواه خوش آید
 خواه ناخوش من نذر کردم که البته چنین خواهم کرد و مجبلا در شهر حلب در هر کویچه و بازار و استان
 خوبهای اسد ناجدار بود و در هر خانه خود و کلان قصه اخلاق او مذکور شد البته بادشاه
 نیز شنای کلی یافت و این نبی شهر هم با تمام رسیا شریف حلبی اسد را در پهلوی خود
 بر تخت روان سوار کرد داخل شهر شد و آن روز زن و مرد در بازار و پشت بامها برای
 دیدن اسد جمع شده بودند و همه از دور و نزدیک تصدیق او میشدند و از وحشی در شهر
 اسد جلوه کرد بود که هیچ دیده ناب شد آید آن نداشت همه صلوات میفرستادند و این
 حیرت دیگر بود که روحی نمود و آنها که بعفت بغض و حسد هم موصوف بودند از و ز محبت
 و در دل خود جای دادند از کیطرت شور و غوغای دعا و از یکجانب غلغلۀ این کوششها اگر شب

کدام عید و نوروز بان روز میرسد الحاصل باد شاه اسرار با خود در قلعه نشانی
 آورد و در پهلوی خود بر تخت نشاند لیکن شاه را غافل گه برخواست و بر کرسی خود
 نشست گفت شاه اگر لطف بجد در انداخته باشد باید که حد خود و اندیشه مناسب است
 که امثال ما مردم بر تخت نشانی نشینند بزور باد شاه از منزل حرانا یا اینجا رفسی که
 خواست از راه لفضل آورد لیکن من هم باید خود را بشناسم قصه مختصر نیم تنی برای او در
 پهلوی تخت فرست کردند باد شاه گفت ای فرزند بچس تخت سلطنت از شکم مادر
 خود همراه نیاورده کدام باد شاه بلیاقت تو در عالم خواب بود و اکنون من ترا فرزند رسید
 خود ~~ببینم~~ نه سوداگر اکنون در مجلس عشرت کن و نمائش ای رقص بین تا من در حرم رفته
 بازایم و وزیر و وکیل همه را در فرمان او کرده داخل حرم شد مادر ملکه محبوبه که حبیبه خاتون
 نام داشت با دختر و کنیزان ماه بیکر تندرست و دوست گرفته استاده بودند باد شاه را
 دیده تندرست را آوردند و شاه صلب دست سکوته خود گفت بر تخت دولت متمکن گشت اول
 سخنی که بر زبان آورد این بود که شکر خداوند بر اجل حلال که بکسی از بندهکان او اسد دل
 است بعد از آن شروع به تعریف او کرد و قصه جنگ ورمیان آورد و انقدر تعریف و
 توصیف او گوشتید که از حد گذشت این زننها از خورد ویزرک می شنیدند و دعا میکردند
 و ملکه محبوبه جلی در دل باغ باغ می شد و از کمال نشا تزد یک بود که مانند گل حابه
 بر تن در دلیکن در ظاهر گفت ای پدر بنده را که اگر چه پادشاهی است که من عرض میکنم لیکن همه
 ما چارم تعریف مرد بیکانه باد شاه ان در حرم انقدر رنگند که حضرت کردند بی خداست
 دارد و بهر مرادی که داشته باشد برساند که مایه دولت او حضرت را فرین خبریت و
 صحت دیدیم باد شاه گفت ای فرزند آن مرد بیکانه نسبت مثل تو فرزند ما است بلکه از تو
 بر ما عزیز تر است بعد از آن بزوجه خود گفت ملکه شما چند خوان جواهر برای فرزند خود و طلا
 جواهر نهد و بگو این خبر ما بشما رسیده بود حبیبه خاتون گفت باد شاه من با خود عهدی
 بسته ام و نذر می کرده ام که اگر مرضی حضرت هم در آن نباشد من باید نذر خود وفا کنم و
 ان اینست که چون خبر ما رکزیدن بمن رسد از حال بجای رفته و هر قدر می شنیدم که هیچ زهر
 مهروه و با نذر نکرده کند به تاب ترمی شدم تا اینکه خبر صحت حضرت و چگونه حالات بمن
 رسید نذر کرده ام که اسد را در حرم طلبیده صفت بار تعذق او شوم باین سبب تعذق را

میرودن نفرستادم بادشاه گفت بسیار مناسب است و عین رضای مادر نسبت به
نذر محمد خود بعمل آید ملکه محبوبه درین بین برخاست و در خلوت رفته با دایه گفت دایه جان
پدرم انقدر از دراضی و شکرت است که بجز در گفتن تو باشد چاره راضی شود و من نیابر
پاس ناموس چنین و چنان گفتم دایه خرم شده گفت خوب کردی اما بادشاه بعد
ازین که ملکه برخاست باز وجه خود گفت ای خانم میدانم چه خبر است چنانکه تو عهد کردی
و نذر نموده من هم محمدی با خود دارم و ان اینست که قسم فروده ام که دختر با نجویان
جان بخش دهم ترا باید هر قسم باشد ملکه را بکنند اگر او راضی کنی و با و بگو که نوراضی نشوی
بدارت در بر دو جهان از تو بیزار شود و پیوسته ترا نفرین کنند حبیبه گفت شرم بار بخدا
که مراد من عین است که فرمودی از خدا میخواهم که تزویج اختیار کند علی التخصوص با این
جوان که تمام ملک از تعهد او آباد و تمام خلق از طفیل زنده مانده اند خدا در دشت نیکی
اندازد بادشاه گفت بخدا اگر گفته مرا قبول نکند بسیار با او بد پیش آیم البته او را راضی
باید ساخت بلکه از طرف من با او بگو که اگر بگفته من عمل نکنی از غصه خود را بخت بکشم حبیبه
خانم قبول کرد شاه گفت بگو به نو با و بگو یا ز من و نورفتی شده خواهم گفت این
گفته برخاست و گفت ویر شده که من نور چشم خود را ندیده ام میروم نادیده
بدیدارش روشن کنم اما کنیز بچه سمن نام که از محرم رازان ملکه محبوبه علی بود دین
مقام حاضر بود گفتگوی بادشاه را با زوجه خود شنید و پیش ملکه و دایه آمد و گفت ای دایه
صاحب برای خدا که فکری که شما کرده اید هرگز منصفه ظهور نخواهد آورد یعنی آن خواب که بر هم
یافته اند و میخواهند پیش مادر ملکه بگویند هرگز نخواهد گفت و این سخن نوعی گفت که ملکه متوهم
شد و دانست البته مذکور می بمیان آمده که شعر بر منبت که پدرم باین امر راضی نشود گفت
ای سمن سارای خدا زودتر بگو چه واقع شده که گفتن آن مناسب نیست سمن
شوخی طبع و مصاحب ملکه بود گفت چه واقع شود چه امری برسد هر چه میگوید دایه را
منع کنید که بر هم یافته خود را در معرض بیان نیارد که نتیجه آن بشما دست و آخر شود و نخواهد
ملکه گفت آری بسو بریده احوال را بگو چه شنیدی گفت شما را شنیدم سخن من بجا که بگفته من
کار داشتید و این سخنان بخشی تمام میگفت که اصلاً اثر خنده از و ظاهر نبود ملکه هر چند
از وی پرسید که تو حقیقت را بگو عین یک سخن میگفت که دایه را منع کنید و ای گفت البته

من خواهم گفت لیکن احوال را هم بشنویم یا در کار نیست گفت چه در کار است از شنیدن
 آن ملکه متغیر الاحوال خواهد شد باین سبب نمی گویم ملکه و بکر منوعم نشود و ابیه نیز حیران بود
 که ای چه شد چه شنید که چنین میگوید آخر چون این گفتگو بطول کشید ملکه در غضب رفته یک
 طایفه بر رخساره سمن سازد و گفت ای مرد از نا بکار مرا از جرئت کشتی آخر بگو چه شد که
 در میان مادر و پلار آنوقت آن فتنه دوران بجای کرد به بختید و گفت اکنون که سر فرزندم
 میگویم آنگاه آن سخنان که در میان مادر و پدر ملکه گذشتند بود بیان نمود و گفت من برای
 این منع کردم که چه ضرر در خواب بر هم یافتن برگاه کار ساز حقیقی کار شمارا خود بخود از سلف
 و گرم چنین بعزت و ابر و بسازد ملکه قسم داد که راست میگوید سمن قسم خورد و آنوقت
 ملکه بحال آمد و فی الواقع تغییری نداشت در احوال ملکه چنان راه یافت که مافوقی آن متعجب
 نباشد سمن سارا در کنار گرفت چشم او را بوسید و گفت ای مرد در نا بر خود در چه بنظر
 رسید که چنین سخن فرج افزار را باین شرارت نقل کردی عرض کرد ای ملکه عالم شما همیشه با
 من خوشطبی میکردید و مرا از امید ویراهم این خوشطبی بخاطر رسید حال آنکه هر چه گفتم راست
 گفتم دروغ نبود درین سمنی بودند که کنیز حبیبه خانم بطلب ملکه آمد ملکه پیش مادر رفت و
 در پهلوئی او قرار گرفت ملکه کنیزان زیادتی را رخصت کرده خلوت ساخت بعد از آن ابواب
 ملاطفت و خوشامدیری و دختر کشنده نخست او را در کنار گرفت و سر و چشمش بوسید
 و مضمون حدیث الخینه تحت اقدام اینها بگوشتش او رسانید و گفت ای فرزند ارجمند ای
 ارام دل و الدین بیدار که رضای مادر و پدر عین رضای حق تعالی است و بجا آوردن فرمان
 ایشان فرمان برداری خداست و از ردن ایشان موجب سخط و غضب الهی است ملکه گفت
 ای مادر مهربان امروز میر است که شما اینهمه شرح کثافت برای من بنویسید خدا بخواند که
 از من حرکت نامطلوبی سرزده است پس مرا از آن اطلاع دهید تا دیگر مرتکب آن نشوم حبیبه
 خانم گفت سه معاذ الله کزین روی نیکو بدکاری آید و زین دلداری دل آزاری آید سر
 زدن حرکت نامطلوب از توانمکان ندارد لیکن درین ایام بدرت بنحوا ترا بر تخت مراد کامیاب
 بیند بعد از آن آنچه شرح جلیلی با و گفته بود همه را در پیش و خسر شرح داد ملکه گفت دروغ
 که آنچه من از آن می زسم بدم آخر مرا پیش آمد حبیبه گفت ای دختر زن را از شوهر ناکزیر است
 چنانکه اگر بدرت نمی بود تو چگونه بدینا می آمدی ملکه گفت کاش نمی آمدم و زن کسانیکه خود را

تاجری شهرت گشته شدم درین بودند که بادشاه رسید و نیز از قسم ملکه را بجا بیاورد که سخن
بدر بشنود و حال آنکه حضرت باین الحاح میگویند و میفرمایند اگر قبول نکنم خود را بیکشم البته که قبول کردم
بعد از آن دست ملکه را گرفته گفت قربانت شوم بر خیز طالع نوز بر دست ست تاجر زاده بادشا
زاده خواهد شد آنسوی آن خاطر بادشاه از طرف دختر جمع شد بر خاسته بهیرون آمد و همان
ساعت پیاله زعفران عطر آمیز را طلبیده بر سینه اسد ناجدار ریخت و انگشت خود را انگشت
او پوشانید گفت ای جان فرزند چینی در لب طوف و دنداشتم که در مقابل حقوق تو انرا بتو دهم
غیر ازین دختر ملتذاختر که او صاف او غایبان بکوشش تو رسیده باشد امیدوارم که قبول کنی
اسد در دل شکر الهی بجا آورد و بر زبان راند که هیچ شایان چه عجب کردی از آنکه ارا
سامان عروس ساز کردند شهر را دو باره این بستند ابواب خزان برکشاند و گفت
ای شهر بار اکنون امیدوارم که مبلغی بعنوان فرض بمن عنایت شود تا خرج رسوم کنه اهل را
و خاکند و راند که زمانه ادا بسیارم بادشاه گفت اینچه سخن است هر چه دارم از اینست
گفت مرضی من درین است آنکه از وزیر مبلغی فرض کرده کنه اهل را بستر انجام رسد بباد
تمام مردم شهر را طعام داد و چون شب عقد در آمد قاضی عقد آن دو کوهر کرد تا بیه را خواند از آن
نشاط زبان بترانه مبارکباد گشت و ندیکین اسد از مرشد خود شیخ جمال این نصیحت داشت
که چون بر تخت و امادی ممکن شوی نسب و حسب خود را اظهار کن و این اسم دوم را خواند
بر صورت خود دم خواهی کرد اسد چنان کرد که بعد از خواندن عقد و پیش از رفتن بر هم اسم
دوم را خواند بر صورت خود دیدم یعنی در آن مجلس بودند که اسد را در طلب او دیده بودند
اکنون که نظر ایشان بر جمال اسد افتاد و بشناختند با خود گفتند بمان اسد چون طالع فوی
باشد تبدیل صورت نیز میشود این سوداگر زاده امر و نیاز بدین عصفرا مو از میانند لیکن اسد
رو ببادشاه آورده گفت حضرت مخقر نقلی دارم که رنگ لعل از اینبه دل حضرت می رود
اگر محکم شود بعرض رسانم بادشاه گفت البته چنین نقلی باید گفت اسد ناجدار از اندای
احوال شروع نمود که بادشاه اموال خود را به او هم نام و هم سال من کو با من بودم تصویر دختر
بادشاه حلب را دیده عاشق شده و ایند او زیر خود را بسفارت پیش شاه حلب فرستاد
خواستگاری دختر نمود و وزیرش به نیل مفعود مراجعت کرد و بادشاه اموال او را چنانچه
خود شجاع و دلیر بود لیکن از طرف فوج و مشم سامان جنگ شاه حلب ندانست ناچار

شده بکریه و زاری در آمد شیخ جمال نام مردی بود بسن بزرگ و خدا رسیده یادش
امو از پیش او رفت طلب مقصود نمود و بزرگ اول او را چله فرمود و او را فرود لباس
تجارت او را بجانب حلب فرستاد شاه امو از شاه حلب را ملازمت کرد بادشاه
ازین سخن متنبه و متفکر شد گفت ای فرزند مکر نواسه بن غضنفر بادشاه امو از
دیگران که ان شهر بار را شناخته بودند گفتند این شاه حلب درین هیچ شکلی نیست که بادشاه
آمو از را دیده ایم روزیکه بعد از بدین سخت سلطنت نشست مادر امو از حاضر بودیم صورت
او بعینه اینصورت بود و الله همه اسد تمام قصه خود را از باطن ما مرهمه با آن وضع تا ایوم بیان
کرد شاه حلب اول متعجب شد و او را فرم کرد گفت خوشوفتی بالایی خوشوفتی او را حاصل شد
خطره که از جانب نسب در دل او جای داشت بر طرف کشتن حسن را دو بالا کرد و بعد
از آن اسد را اندرون محل بردند اول حبیبه خانوان نذر خود را و قانقود سه نوبت بیفت
نوبت تصدق و اما دشت بعد از آن مردس را در پهلوی و اما دشت نیا نذ و عاشق و
معشوق در اینجه جمال یکدیگر دیده بیکدیگر را شناخته همه هر دو به اختیار از هوش رفتند و
او را بپاشیدن عرق بهار و کلاب هوش آمدند و او را قصه هر دو از عاشقی شدن بر نصیب
و در خواب پوشیده ماند چه بعد از در آیینن با هم احوال خود پیش یکدیگر گفتند و رفته رفته
بسمع شاه و سپاه نیز رسید و همه کس شتیه بعد از حیرت شکر الهی بجا آوردند و قصه
غرائب بیان نقل مجلس پیروان و خود و کلان نامدند بود و ملکه محبوبه صلی از اسد ناهله
حامله شد شاه امو از تمام سرگذشت خود را بعد از کشته آن غلی نموده بود بر خود و عا لبطر
و مادر خود فرستاد و امو از نیز شادی شد و رعیت هر دو ملک مراد نای و سخاوه یافتند
و چون سه ماه گذشت شاه امو از رخصت وطن مالوف خواست شاه حلب گفت
ای فرزند من پسری ندارم میخواهم سلطنت ملک حلب بنام تو مقرر کنم در امو از بدستور
وزیر نایب تو باش و اگر این را قبول نمیکنی انقدر صبر کن که فرزند ترا من چشم خود بینم
شاه امو از قبول کرده بود که روزی عریضه عا لبطر رسید که دشمن فومی منوجه ملک
امو از شد طمع در ملک کرده اگر ملک خود را برساند فتح با ساز صورت یند اسد ناهله
گفت حقیقت را بشاه حلب گفتند باده هزار سوار روان شد و رفت رخن گفت چون
عریضه من بشمارد ملک را روان کنی شاه حلب قبول کرد و اسد ناهله را دو منزل
بنا کرد

یکی که خود را در وقتی با هوا از رسانید که آن دشمن که خیلوس پر زور نام داشت و زمین
عمده بود شهر را محاصره داشت چه عالیق طرت از دست او زخمی شد خود را بشهر رسانده بود
و معاری شده بود که اسد رسید در آن وقت خیلوس کار بر اهل قلعه شک ساخته بود و کمان
در مناجات بود که اسد نمره از عکبر بر کشید خیلوس بنا جاری مقابل کرد اسد او را بیک گرز
نرم کرد و فوج او را در اندک زمانه شکست داد و وزیر از قلعه برآمده ملازمت کرد و بار دیگر شادی
نصیب مردم از شهر بادشاه رفته مادر خود را ملازمت کرد و پیشم او در فراقی بسر از نور
پیشمارت معطل شده بود و فرزند برادر کنایه گرفت از هوش رفت چون هوش آمد
احوال نامیانه خود باز گفت بادشاه بنده من شیخ جمال حلبی رسید شیخ مذکور سر مرده با و داد
و او را در صیت نموده همانروز در گذشت وقت مردن باسد گفت ای فرزند من کو با انتظاری
ملاقات تو نمی کشیدم و امانت دار این سر مرده بودم اینک وقت رسید مرا بچیز و تکلیف تو
کرد و مدفن مرا در همین کوه خواجهی ساخت بادشاه بگریست و شیخ شب جمعه در گذشت
او را دفن کردند سه روز شاه از دران مقام بود و آخر مراجعت کرده بشهر درآمد
در پیشم مادر خود کشید بنیاد گشت بعد از آن به بسر خود گفت عروس ترا بزودی طلب کن
اگر حامله است بهتر است که اینجا بماند عروسی اگر در حضور من نشد تولد فرزند خود در حضور
من شود اسد تاجدار همین مضمون را در نامه مندرج ساخته جلب فرستاد شاه جلب
بطوع و رغبت قبول کرد و سامان سفر دختر ساز که فوجی همراه او داده روانه نمود و ملکه
را دختر دایه بود و جمیده نام که او را با بسر عم خود نشی کتختگی کرده بود و ندان نیز حمل داشت
همراه ملکه شد شوهر او اسلم حلبی سردار فوج بود و متوجه شوهر از شهر تاجدار گشت
البعاصفران العظمی و ای زبده ملوک بنی آدم آهون و صده قعه غرائب نوبه زینب
معرض کتمه که چون ملکه بچهار منزله شهر او از رسید کوهی بود در آنجا که از جوشن کل
ولاله رشک بهشت بود و فضل کل و موسم بهار بود و طرفه نمودی داشت آخر کوه را داخل
سراجهای حرم کردند ملکه بسبب تماشای آن کوه سه مقام فرمود و روز سوم آخر روز
بود ملکه با دختر دایه خود و بر اسبان کوه یک سیر کوه سیر کردند و در پای کوه میکشند تاگاه
بحکم قضا و قدر بخاطر ملکه جهان رسید که بالای کوه رود با چند کنیز متوجه صحرای کوه شدند
ملکه همفت ماه بود و حمل دختر دایه نه ماه هر دو بر اسب خود و سوار بودند و کنیزان دیگر پیاد بودند

آن کوه در جوف خود راهی متعدد داشت هر کتیری از راهی بالا رفت اما چون ملکه و دختر دایه
 بمقام دلکش رسیده فرو آمدند و بر لب چشمه زیر درختی نشسته کنیزان ملکه جایگذاشتند
 ناکاه در دزدان شدت تمام بر مرد و حاطه مستول شد و در تنگ نگر دهان است و بی یک
 شایه هر دو را وضع محل شد پس آن آوردند تا کنیزان بر سر ایشان برسند که شیری از طرف
 نمودار شد و چشم هر دو بر آن درنده افتاد هر چند طاقت بر فاسدنند اشتند لیکن از ترس
 جان بر خواستند دختر دایه ملکه طرزانه نام داشت چون نسبت بملکه قوی البخت بود پس خود را
 بانگالت در بغل گرفت لیکن ملکه نتوانست پس را برداشت هر دو کر بخت طرزانه انبساط کرد که
 ملکه را بر مرکب سوار کرد و خود نیز سوار شد و دیگر نیز نهادند مجمل پس اسرار افتاد و قدر
 چنین جاری شده بود که در زیر درخت ماند چون مرد و چند قدم رفتند ملکه بنیاد داد بیدار کرد
 و برای فرزند بگریست طرزانه بجلدی گفت ملکه پس مراد بر بغل گیر و فریاد میکنم که پس مرا بشیر
 نما از روی شاه اهو از ترس منند که نباشد ملکه بنا جاری چنان کرد و در آن قیامی بر سر
 ایشان قایم شده بود که اصلا شعور در سر نداشتند درین اثنا کنیزان دیگر رسیدند و بر بنیضه
 مطلع شده بجانب انداختند و دیدند طرزانه هر ساعت فریاد میکرد که دایه پسرم لیکن چون
 حیات آن طفل باقی بود و اراده الهی ظهور قدرت خود در ضمن آن بود از نظر شیر محفی ماند شیر
 از درخت گذشته پیش آمد کنیزان جسته صاحب جرات پیش افتادند که طفلی طرزانه را ببارند
 که شیر ایشان را دیده و تار از هم درید دیگران کر بختند و دیگر مجال و رنگ نیافتند خود را بجمه
 رسانیدند غلغله در حرم پدید آمد اسم بر قفیه مطلع شده خاک در سر کرد که پسرم کم شد
 بلکه همانوقت سوار شد خود بالای کوه رفت و به نفس مشغول شد لیکن چون ظهور پسرسد
 بنوعی دیگر معجز بود او را نیافتند آخر برگشته راه اهو از در پیش گرفتند اسم علی از پس خود
 مابوس شده ملازم است اسد تاجدار کرد و احوال بین راه و دفع محل و کم شدن پس
 از اسد پوشیده ماند چون نمیدانست که پسرم کم شده برای اسم اند و ناک شد و
 اندرون آمد پسری در کنار ملکه محبوبه دید بر و تند شد و گفت ایملکه اینچه شعور بود که از
 تو طاهر شد خدا نخواسته اگر پسرم کم میشد چه میکردم اسم را تلی داد و صبر فرمود بعد
 از چندی اسم متوجه بزن خود را برداشتند متوجه طلب شد طرزانه بملکه در غلو گفت
 ای ملکه گاهی مرا طلب خواهد کرد که تا چشم بیدار نور چشم خود را روشن کنم ملکه گفت

در این کتاب
 از حضرت امام رضا علیه السلام
 نقل شده است
 که در این کتاب
 از حضرت امام رضا علیه السلام
 نقل شده است

چه معنی دارد من ترا نمیکند ارم الله فی حق چهار کثیر صاحب جمال با سلم داده طرز آن را در
 خدمت خود نگذاشت اما در شهر امو از حکیمی بود که اکثر اوقات بیاحت رفی و معاش
 خود تجارت بسر بردی طلا طوس نام داشت بیرون امو از دران ده فصری سافه سر
 می برد همان شب که ملکه محبوبه بسر را کند از شدت شکر بخت و آن بسر را چون حفظ الهی بنا
 حال بود از درندگان محفوظ ماند و نسیم لطف ایندی افتد برک درخت بر و بخت که او را
 پوشید و او غلام شرب انگشت خود را کمید صبح حکیم مذکور را کند ریش بران کوه افتاد طفل را زیر
 کبر که در فغان دید محبتی در دلش پیدا شد بعد می برداشته در شال ملکه که همانجا افتاده بود
 او را پوشیده حواله غلامان کرد داخل دره شد و آیه بر شیر می پهر سانه انرا با دسر
 و یک دایه دیگر نیز مدد کار او کرد هر دو بار ضایع شد از او مشغول شدند و روز بعد ازین
 مقدمه حکیم را سفری در پیش آمد هر دو ضعیف مریضه را جلوفه معقول همراه برداشت روز
 حکیم او را در کنار خود گرفت آن طفل خندان شد حکیم را طرفه محبتی از و در دل جا کرد طالع
 او را ملاحظه نمود سلطنت و ریاست در طالع او یافت حیران شد بعد غلام در تربیت او
 اشتغال نمود و آن سفر بر حکیم طلا طوس مدت چهار سال امتداد یافت و حکیم انرا از فرزند خود
 گفت چه آندایه اولی ضعیف بود و بنوعی بجا ره که بسرش نازه مرده بود در آن ده بود حکیم بری
 خاطر جان بسر او را شکوه خود ساخت و بسر رفت مردم همین میدانستند که این بسر حکیم است
 غیر از چند کس مخصوص که مطلع بودند غلامان حکیم بودند حکیم انرا منع کرد بود الله صه حکیم
 در سال پنجم از سفر مراجعت کرده داخل امو از شد بادشاه را اطلاع داد که آن بسر نیز
 همراه بود بادشاه انواع نفقه و مهر باز با حکیم در محل آورده تحفه کد زانیده او قبول فرمود
 احوال آن بسر پرسید گفت حق تعالی درین سفر بمن داده بادشاه را محبتی مفرط از آن
 در دل جا گرفت گفت ای حکیم امیدوارم که بسر مرا با بسر خود دهد رس کنی و خود بنفیس
 منوجه درس او شوی تا از برکت انفس شما بسر من هم صبری بخواند حکیم قبول کرد
 هر دو را درس دادن گرفت بسر حکیم چون بسر بادشاه بود و ذین نذی داشت بن
 ده روزه در یک روز با دسکیر دو بسر بادشاه چون در حقیقت بسر سلم بود با پنجه محبت
 بسر حکیم در دل بادشاه روزی روزی زیاد میشد و او را از بسر خود زیاده زد دوست
 میداشت تا آنکه هر دو بسن دو از ده رسیدند که ناگاه غیر فوت شاه طلب رسید اسد تاج را

پسر اسلم را که بکمان او پسر خودش بود فوجی همراه داده عالیقدرت وزیر را نیز سمعنا
 او کرده اند به سلطنت حلب نامزد کرد و چنانکه اورضه عمل یافت و بادشاه حلب شد
 سلطان روم نیز باو خلعت فرستاد و او در آنک زمانه موصل را نیز متصرف و راورد و گشته
 بود در آن شهر مقرر گردانید چون سه سال دیگر متقی شد اسد ناجدار بجای گشت و آن
 مرض را مرض موت پنداشت پسر حکیم را که عارث نام داشت و بعید بود مقرر کرد در
 حضور خود بر تخت نشاند و از مردم برای او بیعت گرفت حکیم آنوقت متبسم شده
 بر زبان راند که سبحان الله الملك تعز من نشاء و تدل من نشاء که را که لطفش
 بود دستگیر بدام و دان کرد چه باشد اسیر ز جکال شانش را که دهر ببال شرف باد و گشت
 و بد اسد گفت ای حکیم از کلام تو چنان معلوم می شود که مشتمل بر قصه باشد حکیم گفت
 ای شهریار چنین است که سیفر مانده این طفل قصه غریبه دارد و حیث است که ناخفیه
 باشد بادشاه متوجه شد حکیم تمام قصه را از ابتدای رفتن بکوه و یافتن آن مولود
 مسود و تربیت کردن او بخدمت بادشاه بیان نمود چنانکه این قصه بسبع محبوبه
 حلبی رسیده از فرزند خود یاد کرده آه سر و از جگر بر کشید و طرز آن را غائبانه تمام
 حکیم فرستاده از و نشان موضع و مقام یافتن آن طفل سوال کرد حکیم نشان داد
 و طرز آن چون از مقام مطلع بود و درست بخاطر داشت بکرست و گفت ای حکیم
 عالیقدر باین چه هم بود که آن طفل را در آن پیچیده حکیم گفت بلی شالی داشت و انشال
 هنوز پیش من موجود است فرمود تا آوردند طرز آن شناخت که آن شال خاصه ملکه
 بود طرز آن بکرست و احوال را مفصل در خدمت گفت و گفت این پسر شما پسر بادشاه
 بود که حکم در داشت و بعید او شد حکیم خرم شد و پیش بادشاه احوال را بیان کرد
 و آن شال پیش ملکه فرستاد محبوبه حلبی شال را شناخت و بکرست القدره
 بر حکیمان ظاهر شد که عارث پسر بادشاه است نه پسر حکیم اما بادشاه از خوشوقتی آن
 که این نوجوان یعنی عارث پسر حلبی من است شفا یافت لیکن دیگر بر تخت نشست
 سه سال دیگر که زنده ماند بعبدت الهی گذرانید و آخر همان خانه را وداع کرد و حارث
 بعد از این گفت ای شهریار آن مولود عاقبت مسود این پسر غلام و اینهمه قصه من و پدر
 من بود که بخدمت سراسر سعادت معروض داشتند شد صاحبقران اعظم سلطان

فلک رخسار شامه فخرشید تا بج بخش فقه را استماع نمود و گفت سبحان الله
بجده البته او از فی الواقع سرگذشت غرائب تمام داشت و قصه پدرش مانند
عجب قصه شیرینی بود و عشق او نیز طرفه بود و بعد از آنکه او بمطلب رسید حق
تعالی را را بمطلب رساند و محبوبه را که نمیدانیم کسیت و مقام او کجاست و رکنها را
نشانها را گفت ای صاحبقران اعظم بعد ازین اهل تاریخ این قصه را بیکم پدرم اسیر
مرحوم بسکک نظم و شعر کشیده از نظر سن گذرانیدند با دشت و مرهم نیز چیده عالم بخشیدند
و رکنها بخانه ما موجود است اگر حکم شود از نظر عالم بگذرانم صاحبقران اعظم گفت البته فهم
دید و اکنون بر من معلوم شد که جزئیات بقصه دل پذیر بهین سبب در خاطر شما بود که سر
گذشت شماست بهر حال حفظ و افزای استماع آن اند و فتم و محمول مضمود از درگاه
معبود امیدوار شدیم بعد از آن صاحبقران اعظم فرمود اکنون کسیت که سرگذشتی داشته
باشد باید بگوید که اتفاقا در مجلس درین مقام برای همین است حارث گفت با صاحبقران
ببر غلام امیدوار استماع قصه عالیله صاحبقران فرمود نوبت من که تازه مصیبت عشق
گرفتار شده ام بعد از همه است درین اثنا عشرت افزا که صبیح خاتون و ملجمه خاتون نام
داشت از نسبت پرده فریاد زد که یا صاحبقران اگر حکم شود این کنیز سرگذشت خود را
نقل کند صاحبقران فرمود البته صد البته که مشتاق شنیدن سرگذشت نوبسارم عشرت
افزا قصه خود را از ابتدا شروع کرد که من دختر خواج نظام جهانگرد سوداگرم راوی گوید
که قصه عشرت افزا چون مرقوم ملک بیان کردیده محتاج نیازی است که بنظر ملاحظه کنندگان
رسیده باشد محل باید دانست که عشرت افزا تمام و کمال قصه خود را تا امروز بیان کرد و
برای سعد نوجوان که شوهر او بود بکسیت صاحبقران نیز بر حال آن ضعیفه بیچاره رقت کرد
تمام اهل مجلس گریستند و او سعید بصری که پدر سعد نوجوان بود از شنیدن این قصه و
معلوم کردن حال عروسش خود خفا آن گریست که بیوشن شد چون بیوشن آمد صاحبقران
گفت الشیر یا فلک مقدار من پدر آن نوجوان کجاست برگشته ام و انداخته و گریست
صاحبقران فرمود چنانکه این نازنین پیدا شد سعد نوجوان را هم خدا پیدا کند و او سعید گفت
باری لب رت بمن دادند که ما اینجا رسیده ام باید دید چه میشود اگر چه پیدا شدن این فرزند
یک چشم مرا روشن کرد لیکن چه فایده که هنوز سعادت تمام نیافته ام صاحبقران فرمود

جایگاه باشند و دیگری اگر کم کنند و باشند باشند بیان کنند اما در انتهای نقل کردن عزت افزا
 سر کنند و خود را بر جان نام ملکه زهره چین حطائی بر دشت بر دل صاحبقران بنور و احوال او را
 متغیر می ساخت و هر جا که معیت او را نقل میکرد صاحبقران به اختیار کرد به سبک و چنانکه مشرت
 افزا سر کنند و خود را بر جان نام ملکه زهره چین حطائی بر دشت بر دل صاحبقران بنور و احوال او را
 کریم بنیاب شد که از جوشش رفت و بکران نیز کرد به گردن سرب سیر گفت با صاحبقران کمان
 می برم که مجبور به شما اینملکه باشد و احتمال دارد که او نیز شما را بخواب دیده عاشق شده باشد
 چنانکه شما او را در عالم واقع دیده عاشق شده اید صاحبقران فرمود که پسران سخن راه بدی دارد
 لیکن یقین حاصل نمی شود و هر که است عشق او قیامت از طوفان غیر است بر جای باشد خدا او را
 بر او رساند چنانکه ماده شیر بهشت عشق است و طهره محنت با دو داده معنی اگریم الطبع است
 که برای حصول مقصود مشرت افزا تحمل اینهمه شد اید کرده خدا و اندر چه حال باشند و
 از آن فرنگیان به ایمان یعنی سر و تیغ و نواح او بر سرش چه آمده باشد ای مشرت افزا و بکران
 شیر زن خبر داری گفت خیر با صاحبقران من او را در قلعه سر و تیغ گذاشتم دیگر از احوال او
 مطلع نیستم صاحبقران فرمود و اینهمه اگر سفر در با اتفاق شود آن قلعه را پیدا کرده خبران مطلوبه
 باید گرفت که بر چند یقین مجبور به مانیت لیکن بسبب بزرگ عشق واجب الزیارت است مشرت افزا
 گفت ای صاحبقران علم غیب خاصه خداست لیکن او صاف حیده که در ذات صاحبقران از کرم
 و مروت جمعه در ذات اتمکه نخته صفات نیز مثل آن دیده ام خدا او را برادر رساند و ای صاحب
 قران اعظم راستی آنکه اکنون مراد و غم عظیم در دل جا بکبر است که هیچ وقت مرا آرام نمیدهد کی
 نفسا که غم زفا رفت سعد و جوان است و دیگر روحانی که الم جدا گشته اتمکه خوابان جهان است با جمعا
 قران حسن و جمال قدر و کمال بر نبه داشت که اگر تمام عمر تعریف و توصیف او نایم نوز آنچه او دارد
 بیان آن با تمام نرسد صاحبقران بار دیگر متغیر شد و گفت چنانکه عجب کسی است لیکن چه فایده
 که احوال او معلوم نیست که کجا است و چه حال دارد سر بیع گفت من قسم بخورم که جناب همان ماه
 خوابان را در عالم واقع مشاهده کرده است صاحبقران فرمود و بر خدا اظهار است لیکن مشرت افزا چون
 قصه خود را نقل کرد غم بر خاطر او چنان استیلا یافت که از ان مقام برخاسته که از راه بالا جلوت
 سرای خود در فتنه بکر به وزاری مشغول شد و از آن مجلس بیرون رفت صاحبقران اگر چه مطلع شد
 اما منصرف احوال او نگشت و او را تکلیف ملاقات خواجہ سعید نکرد و این بر دویم میل ملاقات بکر نکرد

اما بعد از رفتن او خواجہ شمس سوداگر به رکامل نوجوان که بسرش را طلحه زخم زده در قید کعبه بود و او
 پیش حارث تاجدار آمد و فریاد می‌شد که خسر و شیر دل بر سرش رفت البته این داستان خاطر
 ناظران باشد نشسته و در مقام خود این سخن را می‌شنیدند و سر و از جگر پرورد و بر کشید حارث گفت
 این خواجہ شمس نومرد جهان دیده و کرم و سرور و زکا و چشیده می‌باشد اگر تو هم سر کنده شنی داری
 پیش صاحبقران بیان کن خواجہ شمس گفت من بر کز سر کنده شنی قابل عرض ندارم همین قدر میخواهم
 که خدا عافیت مرا بخیر کند و از دنیا با سلامت آیمان ببر و حارث تاجدار گفت ازین آه کشیدن
 تو چنان معلوم میشود که سر کنده شنی تو هم داشته باشی خواجہ شمس گفت بلی سر کنده شنی دارم لیکن چه
 لازم که درین مجلس که جشن صحت صاحبقران گفته میشود بیان کنم و اهل مجلس را به خط سازم
 زنهار بهزمت ندی ره بچشمی... افسرده دل افسرده کند انجمنی را. صاحبقران گفت درین مجلس بکن
 سب و زریب و زینت این مجلس همین سخنان است که هر کس سر کنده شنی داشته باشد نقل کند
 بلکه هر که سر کنده شنی است و زماک نزد در مجلس عزیز تر باشد خواجہ شمس عرض کرد که ایشهر با سر کنده
 پیر غلام حکم اب و ارد که از سر کنده شنی در چشم ریخته جهان بین مرا به بصیرت ساخته بهم حال در عرض
 کردن ناچارم غل و دن خواجہ شمس بوال غل و دن است صاحبقران فریاد خواجہ شمس
 نخست بر بای خواسته زبان بدعا و ثنای صاحبقران بکشود و مرا اسم نجیبت و ثنا لایق شادان به
 تقدیم رساند پس عرض کرد یا صاحبقران قصه تاج جهان است و جهان باشی بر همه خلق کامران باشی
 پیر غلام در اصل یکم از سلاطین قبیله بنی حمیر است پس عرض کرد دین و شام و دو قبیله است
 بنی حمیرش میگویند من باد شاه زاده ان قبیله ام لیکن فلک کج رفتار و در مغرب من مرا از تخت و پست
 نجاک مذلت افکنده و نوبت سلطنت بمن رسانیده و شمشیر مرا سرگردان ساخت و
 تفعلیل این احوال آنکه پدرم البرهنه الصباغ نام داشت و بارز و بی غام حقتعالی مرا با و بخشید و بود
 روز تولد من پدرم پنج هزار کس را طعام خاص داد و ابواب انعام و احسان بر روی رحمت
 و سپاهی برکشاد چون سن من به پنج رسید جو نیمم بر سر پدرم خروج کردند ملک صالح و وزیر
 تمام داشتند چه بهر دو دست حرب میکردند و لهذا او و فرزندین می‌گفتند قصه کور میان پدرم و صالح بود
 از مکانات شدیدی که کار بمقتله کشید هر دو برابر یکدیگر مکت آرا گشتند و بمقابله یکدیگر نشستند
 قضای پدرم رسیده بود و از دست مخالف شربت شهادت چشید مغلوبه واقع شد لشکر
 پدر ناب مخالف نیاوردند و انشری بقتل رسیدند و بغیة السیف کردند و خیمه بر شمشیر داشتند

مادر من با اکثری دیگر زهر خور و لیکن دایه من از نقی مطلع بود که نیز آن را گفت تا اثر از دهنش نماند
 و او مرا برداشته با چند کنیز دیگر داخل نقب شد از بخارات نقب از باد و از ده کنیز که داخل نقب
 شده بودند شش کس مردند و شش کس دیگر با من و دایه من به نته نقب و دیم رسیدند دایه در
 راه میگفت که دهنه دیم را چگونه بکشیم لیکن نقد بر الهی جاری شده بود که من سلامت مانم خود
 بخود سنگ بالای دهنه باین افنا و بخت اینکه بعضی از درندگان اطراف از اخالی کرده بودند الحاح
 بر سبدن ما و افتادن سنگ بجه بود ما همه شست کس بیرون آمدیم و در و بصره اکتانیم نیز آن
 نوبت نبوت مرا برد و شش میکت پنداشتم باین طریق رفتند وقت شب گرسنه و تشنه
 بودیم تاگاه جمعی از حرامیان بر سر ما رسیدند و ما را باین احوال دیده از دایه حقیقت حال پرسید
 دایه گفت از قبیله حمیریم بسبب غلبه مخالف از شهر کریمه که میباید اگر فخر شویم و احوال نسب
 ما را بیان نکرد و از آن خوشوقت شدند طعامی و آبله بجا دادند و غلام شب پاس مرا داشتند
 وقت صبح کنیزان را با هم محضر کردند من با دایه خود و بقیست بجه آمدیم او مرا برداشته بطرفی برد
 قافله باشی خواجه نصیر نام داشت آن دزد حرام خود را با باد و فروخت و رفت خواجه نصیر از دایه
 من پرسید که از نامه این طفل آثار نجاست مشاهده میکنم راست بگو بپر کسبت و چه مصیبت به سرش
 افتاد که بذل نکند که گرفتار شد دایه چون او را مهربان یافت حقیقت ما را بیان کرد و خواجه بکبریت
 و گفت ای دایه من نه زنی دارم نه فرزندی از خداوند تعالی میخواستم الحمد لله عنايت شد اکنون
 این بچه را بغیر زندی برگزیدم او را تربیت میکنم چون بسن و نمیزرسم مال مرا خرج کند فوج
 نگار دارد و ملک خود را از تصرف دشمن مستخلص گرداند مرا بکنش نماند در سه خواندم و فنون
 مبارزت نیز آموختم تا اینکه سن من بدو از ده رسید دایه ام بموت مرض گرفتار شد و از جهان
 در گذشت من گویان گشتم خواجه نصیر که هزار رحمت بر او باد و در تسلی من کوشید آخر الامر چون من بسن
 هفده رسیدم خواجه نصیر نیز در گذشت و تمام اموال او ببقیه اقتدار من درآمد نصیر خواجه نصیر
 بخاطرم آمد با خود گفتم برای دو روزه زندگانی قتل و قتال مناسب نیست بر نقد بربکه بردشمن غمخواریم
 مادر و پدرم جائی که شربت تیغ و زهر فنا جشیده باشند من چه عیش خواهم کرد از آن اندیشه
 در گذشتم و باز بنجارت مشغول شدم که ارمن در آنجا می سفرند من مجاز افتاد و روزی بشکار برآمدم
 و بر آبی مرکب تا ختم ناکاه نفاذاری رسید مرا نهیب داد که کیستی درین محراب که تعلق بجا دارد
 شکار میکنی و نیزه حواله من کرد من نیز در فن سپاهگیری ما بودم نیزه از دست او بدگر و دم

بنجای طریقه کسب و کار و فنون و نظام و دارم
 باز به یاد و دنیا و فضل و کبریا

از چهره خود بر افکنده نازنین صحنه بود که بجز دیدن او دل از دست دادم و او نیز تبسم کنان بجا
 من دیده باز باز که اجای موند کند گفت غریب کیف و حیات سنان المحبب از تو ^{باز} ان تعبید
 و صهرت مبدی یعنی ای ساغر چگونه بافتی سنان نیزه محبوب را خواستی شکاری کنی و حال
 آنکه خود میدما کشنی من کفتم هزار جان فدای تو با دستان مرگمان تو مرا کشت و
 دستان جان بخش تو مرا زنده کرد و اگر مغایرت تو مرا اتفاق افتد چنان افتم که هرگز بهریم
 چنان کنی که من بگویم سه دلم بردی و دلدار می نکردی، غم دادی و غمخواری نکردی، برای
 خدا اطربن و صل خود بمن نشان ده آن نازنین گفت ای جوان بدان که من دختر عامر سیه چشمم
 نام من یحیی سیه چشم است اگر مرا خواهی از پدرم بهر قسم باشم ای جوان این را گفت که آهی
 را که من میدهم بودم گرفته مرکب ناخست و بدر رفت من مانند صورت دیوار نادیر اسناد
 میدهم چون کرد او نیز از نظر من غایب شد مرا حجت کرده بقافله آدم روز دیگر عامر را پیدا
 کرده با او ملاقات کردم و دانشنامه مخفیهای کران قیمت با و دادم و افرید از چندی مردم
 اطراب را در میان داده بهر کدام رشوته قبول کرده آن نازنین را خواستگاری نمودم اطراب
 با دینش که یک قازا کرید است ایشان افتد آدم میکنند بطمع زر که من بایشان وعده کردم
 این سخن بوجه پیش عامر گفتند که او قبول کرد آخرت خدا را بعمل آمد چندی انجا بودم و افرین خود را
 برداشته بجانب عراق عرب رفتم در آن زمین خدای جان افرین از نازنین مسجین بسری بمن
 عنایت فرمود که انا رشحامت و بزرگ از جبین او روشن و هویدا بود و شکر الهی بجا آوردم
 و ربع مال خود را در شادی او خرج کردم نام او خسرو شیر دل گذاشتم صاحبقران که نام خسرو
 شنید با خود گفت سبحان الله بهنام رفیق ماست و سرگذشت او نیز حق الجمله سرگذشت او
 بهمانچه که خسرو بطربین اختصار کردند شنت خود را بخد مت صاحبقران گفته بودند باین تفصیل
 خواست خسرو را از بیرون که بهمانداری مشغول بود طلبیداشند با و بگوید باز با خود گفت
 اول از و نام احوال شنوم بعد از بن نفوس کنم حال آنکه او بسری همراه دارد که کامل نوجوان باشد
 فرمود ای جوان به شمس باز چه عرض کرد که ای شهیار فلک مفدا برسم بر تبه صاحب خوش
 بود که در اندک زمانه درس خوانده خون مبارزت را تحصیل نمود چنانکه چون او بسن دو
 از ده رسید در شجاعت مبارزان سسی ساله ناب نهاد دست او نه استند اکثر مرامیان
 زبردست را که بکه خود را بر قوافل میزدند از پا در آورده چون او بسن سیزده رسید مادرش

بر محنت خدا رفت من اورا مانند جان : پروردگار و همه جا اورا همراه میداشتم ناکاه در ساعتی
 نحس نوبین ساعات ایام بود مرا سفر دریا اتفاق افتاد در کشتی نشستم با دو بان برداشتم آن بگردید
 اندلس بود چرا که اراده مغرب داشتم البقا جفران اعظم دای زبده اولاد آدم چه عرض کنم که در آن
 دریا بر من چه گذشت ناکاه طوفان عظیم بر خاست پسر من خسرو شیردل کشتی علیحدہ داشت که بنام
 او مقرر بود از روز نوجوان در کشتی خود بعضی کشتیا غرق شدند مال آنها غارت شد و باقی از
 هم جدا شدند من از شدت طوفان بیهوش افتاده بودم چون طوفان نشست و هوا صاف
 شد کشتی که در آن من بودم باد و کشتی دیگر با یکدیگر رسید لیکن کشتی که آن شیردل نوجوان
 بنی بر سر کشتی بود از آنجا فریاد میزد و نیز معلوم شد که ناسه روز طوفان بود و در روز سه
 اینکه بسبب ناریکی هوا معلوم نشد لیکن آخر معلوم شد که سه روز متواتر بود البقا جفران چون
 پسر خود را نیافتیم چه بگویم که بر من چه گذشت کرببان طاف جاک کردم و دست بنای در سر
 زدم دیوانه و ارنای خود روز در صحرای سبک شدم در صحرای انطاکیه در دیش بود بر احوال من مطلع شد
 بر آیه جیزی خوانده دم کعبه بمن خواند اندک بحال آدم و انحالت فی الجمله تغیر یافت لیکن انشور
 حکرم افتاده بود که سر ابا می مر میوخت و تا حال می سوزد اما در ویش من بشارت داد که پسر
 باز با تو ملاقات خواهد کرد من از وین مدت خواستم گفت این را خدا بهتر میداند همه حال بای صبر
 در دامن امید استوار کردم و دل را در کم کریم بستم و بکار خود که تجارت بود مشغول شدم
 آخر حق تعالی عرض او بمن این پسر که کامل نوجوان باشد عنایت کرد لیکن داغ آن پسر در حکرم نماند
 شده میدانم که آخر مرا خواهد گشت چندان در فراق او گریستم که بشارت من ضعف تمام پیدا کرد و گمان
 بود سرگذشت غلام که عرض کرد حارث گفت چند سال است که این قضیه نامرضیه اتفاق افتاد گفت
 سه سال حارث ماجدار گفت طرفه نقلی است که کامل نوجوان پسر شماست بعد از خسرو شیردل هم
 رسید و از کم شدن خسرو تا حال سه سال بیش نگذشته پس کامل در عرصه سه سال مقدم نزد
 ساله شد نیازم بقدرت خدا را صاحبقران بخندید و فرمود اینخواجہ شمس فی الواقع اینچه سر است
 کامل نوجوان نیز حاضر بود گفت ای پدر این مجلس نیست که جز راستی سخن باید گفت سر حلقه ماجداران
 و عاشقان صاحبقران صمد زین این مجلس است باید که راستی عرض کنی خواه شمس دوباره آهی
 کشید و گفت ای شهر باز ملک مقدم از تمه قعه غلام این است که بعد از فقدان فرزند چون بار دیگر بان
 قلیل کم مانده بود و تجارت مشغول شدم بکرم ای در اندک زمانه مال نسبت باین نیز زیاده شد

روزی در انانی تجارت زنگی چند پیش من آمدند و دختری صاحب جمال بطریق کثیران پیش من
آورده فروختند دیدم بسیار وجهی است و نجابت او نیز از بشهره او معلوم میشد لیکن من بعد از لیل
مادر خسر و قسم خودم که باز نه در نیامیزم معذرت بپرستم بودم با خود عهد کردم که این کنیز را با کسی
بفروشم که در عوض بمن غلام جمیل پسندیده اخلاق و بد که او را بجای خسر و بفرزند کی گزینم این
نیت او را نکلام داشتم و در انانی خطاب او را فرزند میگفتم بعد از یک سال عبور من بشهر شام
افتاد سوداگری که ملک التجار بشهر بود پسرو داشت غلام جمیل نام بران نازنین عاقل
شد و تقریب دیدن او چنین شد که اول پدرش مرا ضیافت کرد ستم او را بغیافت
طلبیدم پسش بلیک جمیل نیز همراه بود من با او گفتگو کردم بسیار مودب و غریب بود و او
با من گرم اختلاط بعمل آورد و چنانکه پیوسته بدیدن من می آمد روزی من در خانه بودم و آن نازنین
بشوق خود سازی می نواخت جمیل بر صدای او به اختیار شد بلکه او را بتقریبی دیدم حاصل عاقل
شد لیکن همانوقت برآمد و آخر با من بمعرفت و بکمران این سخن در میان آورد و گفت خواهر
خواه بقیمت او از من بگردم من قسم خودم که مالی در کار نیست از زبان من چنین عهدی جاری شده
و قسم نیز خورده ام با او نیز محبت بپرسانیده ام بجای فرزندش میدانم معذرت اگر غلامی که ظاهر
من است پس داشته باشد عهد خود را وفا میکنم بشهر بار عاقله را و دیگر جمیل بخانه من نیامد
مرا از عاشقی او خبر نبود و حال آنکه سودای محبت او بجای رسیده که سر بسجور از دور در میان ایا
پدرش در گذشت مردم او را بخانه آوردند لیکن جمیل در عشق آن نازنین حاله بد داشت من
از شام بمعرفتم چندی در مصر هم بودم اما در سفر نوجوانه در سن هفده نهاده در لباس تجار
با من آشنا شد بمرتب خوش اخلاق و حمیده سیر و صاحب جمال بود که مرا از صحبت او حظ
تمام حاصل شد علاوه آنکه چشمهای او بعینه مانند چشمان بصرم بود و این زیاده مهربانست محبت
کرد بدین با و گفتم ای نوجوان فرزند بی بسن نوداشتم بقضای الهی چنین از من جدا شد احوال او بر من
معلوم نشد اکنون چشم و ابروی تو مانند چشم و ابروی او می بینم باز فاقست من اختیار کنم مرا فرزند
باش کنیزی صاحب جمال خوانده دارم او را بزنه تو میدهم برای آنکه نجیب زاد و معلوم
میشود گفت ای خواهر من مالک نفس خود نیست غلام خواهر جمیل شامی ام شما انقدر رخصت
که من از و خط ازادی حاصل کنم البته سعادت خود میدانم با همراه من بشام بیایید بر سیدم خواهر
جمیل پس خواهر جنید گفت بی گفتم من بشام بودم فوت خواهر جنید در حضور من اتفاق افتاد ترا

من بار و التفات کن

البته

ندیدم گفت من سفری رفته بودم کفتم زهی خواجی که مثل تو غلامی داشته باشی به
 حال برای تو باز بام می آیم قصه شیر با بره راه این نوجوان باز بام رفتم و در منزل فرو
 آدم روز دیگر او و جمیل بر دو همراه آمدند جمیل را دیدم که اشک در چشم داشت و ناچار حالت
 از و بگریه ظاهر بود که بگویم چه حال است او شده از احوال پرسیدم همان نوجوان گفت
 ای خواجی بعد از فوت پدر ارم بین قسم احوال دار و چه تعرض با احوال او در کار است لیکن
 ایشان مرا بشما عنایت فرمودند لیسر طریقه که انما زین با ایشان دیدم حیران شدم قصد
 بمنبت قبول کردم و حالت امت آن بنیز را حواله جمیل نمودم و آن نوجوان را که رفتم چون
 غلام واقف بودند از هم رخصت شوند خلوت کردند در حجره که در زنا داشت من از راه
 در ز در مشاهده کردم که جمیل بر قدم او افتاد و گفت ای زبان خود غلام و در حقیقت آقای
 خود من نمیدانم در مقابل این سلوک و بیاد که تو با من کردی بکنم غیر از تنگه شب و روز بر
 حصول مقصود تو در دعا خواهم بود و از خواب الهی امید دارم که دعای من در حق تو برود
 سنجاب خود آن جوان گفت ای برادر وقت این سخنان نیست ترا بگذر اسپردم و البته
 که دعای تو در حق من سنجاب است من حیرت کردم و تعجب نمودم لیکن زبانه در تفتیش این
 امر نگوشیدم و آن نوجوان غلام نام را که همین سپر باشد همراه بر داشتیم نام او را کامل شنیدم
 کامل نوجوان خطاب دادم و او را بفرزندای برگزیدم نه الحقیقت آن ناظر من معلوم نیست
 از و پرسیدم که اینچه سلوک بود که جمیل رفت رخصت بانو کرد حال انیکم هیچ آقای چنین سلوک
 با غلام نمیکند و هرگاه او چنین غلام داشت چه ار و ز اول که از و در عوض آن نازنین خواستم گفت
 که غلامی دارم سفر رفته بهر باید کرد و ناچار باید گفت من از او بگفتم پدر او بودم چون او را عرض پیش
 آمد باز غلام او شد من باین سبب که تمر دگر دم و مراد او حاصل نمودم این سلوک با من کرد و بر پا
 من افتاد من دگر خاموش ماندم اکنون الشیر یا کامل نوجوان همین فرزند عالمی قرار است که از
 دست طلوع زخم خورده در قید او بود و توجه ملازم سرکار طالع مرا و راجات حاصل شد و
 مال رفته من باز بدست من آمد حق تعالی بر عمر و دولت صاحبقران بیفزاید و هر مراد و مقصودی
 که داشته باشی برساند این بود قصه غلام که عرض کرد و صاحبقران از استماع این کلمات
 غرائب سماعت شنید و در دل پدید آمد چه که احوال خسرو شیر دل اکثر جا با مطابقت با احوال او
 داشت خسرو را طلب فرموده گفت ای برادر بیا که عجب ماجرای و طریفه صحنی است روی

نظم کرده

از سر نو درین مجلس جان کن خسرو
بجو حبسکم احوال خود را

نموده حکم شده بسرین پسر نیز بلکه نوباشی به بیابا و بین این پسر نیز بلکه نوباشی: مشایه سبب این قصه
سکرندشت نوجوان که سامع نماید غمیز بلکه نوباشی در انگاه حکم محسن خود کرد که تو نیز سکرندشت خود را آنچه
میدانست تا شکست کشید بایان کرد و خواجه شمس آبی کشید و بهوش شد و در از حجره بیرون آوردند
خسرو را امروز نظر بر جمال پسر افتاد چون وقت رسید و در نظر اول شناخت او نیز آبی کشید و بهوش
شد باری عرق بهار و کلاب بر چهره آورد و پاشیدند درین اثنا سحر جانی که فادامه این فقر بود در صاحبقران
ظاهر شد گفت ای شهر یار در فلان مقام شنیده کلام بیت که حکیم سکرندشت احوال صحبت این فقر معلوم کرد
اسمای الهی بر آن دیده گذاشته خالصت او آن است که هر که بسبب گریه فراق بعبادت خود در باد داده
باشد باز بحال می آید قدری از آن در چشم او بکشد و سحر جانی نوعی این سخنان یا صاحبقران گفت که دیگر
خیر دارند جهان پناه خود نفس نفیس و رانجهره نشر لب برده آن شنید کلاب را آورد و قدری از آن در
دو چشم خواجه شمس پاشید و بقل الهی روشن شد و بعد از دفع قفید و ابیغیت میناه من الحزن مصداق
فارتد بعیر الی مخرج پوست هر دو بار دیگر یکدیگر را در کنار گرفته بهوش شدند چون بهوش آمدند اشک
شادی از دیده روان کردند و آخر بر قدم سعادت نوام صاحبقران افتادند و بهای خود را مالیدند و گفتند
ای صاحبقران در ادای شکر این دولت غیر مترقبه که بدولت صاحبقران نصیب ما شد عاجزیم و چگونه
توانیم آمد بخزانة نجان بریدن ما سبب برای حصول مفاد دینی و دنیوی صاحبقران دعا کنیم این سخنان خواجه گفت
اما خسرو خبر دل گفت ای بدر الحمد لله و المنة که خاطر شما از جانب ما و خاطر ما از جانب شما مبعث لیکن من از
خدمت صاحبقران جدا نمی شوم که حلقه غلامی این شهر یار را بکوشش دل کشیده ام و امید دارم که جز فضل
کس این حلقه را از کوشش من بر نیاورد و خواجه شمس گفت ای عزیز من چنانکه اگر تو ترک ملازمت این صاحب
قران میکردی که من ز اطمینان می نمودم من رفای منی که تو در خدمت با سعادت صاحبقران باشی و من
هم اکنون ترک همیشه تجارت کرده در این احوال ساکن می شوم که این شهر بر من مبارک است که بعبادت چشم
رفته من در این شهر معاودت کرد اما صاحبقران نیز بسیار خرم شد و شکر الهی بجا آورد اما کامل نوجوان که
داستان او که شنت بعد از خوشوفنی بر ملاقات دوستان او سر داد و بگریه و زاری را مانند
ابر بهار بگریست و گفت ای خواجه شمس و ای شانه زاده خسرو این ساعت بسیار سعادت که ملاقات پسر و پدر
با یکدیگر واقع شد در بنوخت باید برای من سفند بجا ده تیر دعا بیا کرد که من هم مراد مندم و کم شده دارم
که از برای او زار و بیقرارم و خود را بنال بندگی کشیدم و اگر موفقت بر کفایت سکرندشت باشد منم احوال
خود بگویم شاید که این فقر بر کتبی داشته باشد که مرا نیز بکفایت سکرندشت بمغفو و در سانه صاحبقران

ای برادر البته چنین سبب تو هم احوال خود را تقریر کن که سرگذشتی مفیم از احوال توست بهر یکم کاملی بود
 بر بای خواسته زبان را به عادت های صاحبخانه برآراست بعد از آن عرض کرد که البشیر باز ملک متفا
 من در اصل پسر خواجه سعید بصری ام مخفی نماند که با نرطیسم او از بیرون داخل محرم نمیشد مگر اینکه در شش
 کتاه باشد و در آنکه بحکم صاحبخانه بستن بود که ساغر منی چنین گفت بود و الله چون این جوان گفت
 که من پسر خواجه سعید بصری ام صاحبخانه بکه فرود و منو به او شایخو گفت بلکه پسر من مرد باشد
 که بعارت خود را مانند خواجه شمس بر باد داده بامیدی در بن مقام رسیده و میگوید من بشارت دارم
 الله گفت من پسر خواجه سعید بصری ام و سعد نو جوان نام دارم کمان صاحبخانه بیعتن رسیده و منتر سیر
 را گفت بخواجه سعید بگو سرگذشتی اگر بگوشتن نیو رسد بنای تو ای کرد نام نام نشوی و یکت نخسته و حرم
 او را یکت سر بیع فرموده بعل آورد و خسرو نیز چون نام سعید و سعد شنید عشرت اقرار آورد و
 باز بمقام سابق نشاند و گفت ای خواجه بجان برابر تو جو از قصه خود میگوید بشارت بد بکار تو آید بشنو الله
 ان نو جوان گفت نام من سعد نو جوان است از اتفاقات و سفری همراه پدر بشهر مدین رفتم و از شهر
 بود و مالدار او را خواجه نظام جهان کرد و میگفتند دختر می داشت خوشی او حسن و جمال صبیحه خان و
 صبیحه خان نام داشت بنقره بی که بود بر و عاشق شام و شربت سال شبانه کرده او را بدست او هم
 الله نام احوال خود را نامشکست کنشی با نقل کرد و الله قصه محتاج بیان نیست که بقید قلم در آمده و زن و
 شوهر هر دو بدست کتان سر و تنی که دزد در بابو افتادند و بر عشرت افزا گذشت آنچه گذشت
 الله سعد این است که گفت البشیر با چون سر و تن مرا اعلام خود کرد و بعد از جدی سوداگر مرا گرفته
 داخل کنش خود کرد من در دل شکر اهی بجا آوردم که از دست کافران پدید نجات یافته در میان مسلمانان
 افتادم لیکن خواجه من خواجه کثیر نام داشت و بسری داشت حشام بن کثیر نام داشت اختلاط او با من کم
 شد و با من پیوسته بر سر غایت بود و اکثر اوقات احوال از من می پرسید و میگفت آه سر دورنگ زد
 پیوسته بانوی منیم سبب حبست اگر در دی داشته باشی با من بگو اگر تو انم علاج کنم من در جواب عا
 میگردم روزی حشام بن کثیر بشارت رفت من بنهر سراه او بودم ناگاه شوک دشنی که برابر شیر بود
 بر خواجه حشام دوید و یکس دیگر از ملازمان او در آنوقت حاضر بود لیکن فیض الله بیک نیمچه جانکار
 او را از پا در آوردم و خواجه زاده را از شک او راندم خواجه زاده مرا در بغل گرفت و برادر گفت احوال
 پیش بر تو و نقل که خط از ادبی از برای من گرفت لیکن چون مرا سلطان العنان نکرد اندید بود هنوز پیش او بودم
 تا بیک شام رسیدند فضا سوداگر دیگر از چین آمده و کثیران صاحب جمال داشت این بر دوسوداگر و خود

که در آن روز

و چند سوداگر دیگر در نواحی شام با هم ملاقات کردند و آن سوداگر کثیران خود را بعرض بیع در آورد
 و در میان آنها کثیری بود بسیار جمیع جنایات که خواجہ زادہ شام بن کثیر مائل او شد و القم نام سوداگر را
 دیگر بود و او نیز مائل شد و در میان این برہ و خواجہ زادہ بر سر آن کثیر نزع دست داد لیکن چون خواجہ
 بسیار مالدار و صاحب زر بود و ہر بہای کہ ممکن شد او را برای بسر خود خرید و القم کینہ شام و رد دل
 جا گرفت چند روز در میان انداختہ شب دو غلام خود را کہ حبس بودند برای قتل خواجہ زادہ شام
 فرستاد و او در خانہ خوابیدہ بود کہ من بہرہ و آن گمانہ خواب رفتہ بودم و قضا را بجا نرفت و رخصت خواجہ
 زادہ خواب بریشان دیدہ بیدار شد مکہ و کثی دیدم خود را از دیوار بکندہ انبساط انداختہ و متوجہ
 خواجہ زادہ شد من با خود گفتم خدا نخواستہ اگر بیچارہ شام از دست اینہا بقتل رسد قبا
 لازم آید اعانت از حق تعالی خواستہ باشم شیر رو با نبہا نہادم چون نظران حبشان بر من افتاد بکی
 از ایشان جدا شدہ متوجہ من گشت و دو بہمن بر شام رفت اما حرف من بر سر من آمدہ گفت
 ای شوریدہ بخت کبستی کہ مانع ما شدہ بکیر از دست من و این سخن استہ گفت تا دیگران بیدار
 نشوند من اگر میخواستم فرمادی کردہ دیگر از بیدار بسیار ختم لیکن جہان بخاطر من رسید کہ نام بہمن
 اگر کمک خواهم خود بہمن سستی کردہ جہان شمشیری زددم کہ از مغر سر تا بگردن رسید افتاد جان بہ
 مالک داد من بجلدی اندرون حجرہ رفتم کہ مبادا آن حرام زادہ دویم کار شام نامراد را تمام
 کند جہت پشیمانی بزرہین بود نفسہ چون داخل حجرہ شدم دیدم کہ اعرام زادہ از انظار
 بکند شمشیر بران توجہ انذاخت کہ کاف او را در ہم بریدہ سہیل زخمی بر پیشان او رسید خون
 روان شد لیکن باز بس سہ سہ شام بیدار شدہ بود و الکا فریاد است شمشیر دیگر فرو آورد
 کہ من رسیدم آہنہ گفتم ای حرام زادہ دست بکندہ ار کہ اینک رسیدم ان حبشی بجان شمشیر
 خود بجان رو بہن آورد من ہم شمشیر بر نہ در دست داشتم شمشیر او را بر شمشیر خود زد کہ وہ کار را را
 نیز بیک شمشیر اہر نام کردم قدرت الہی باید دید کہ درین بین کج کس بیدار نبود کہ تا شای مرا
 مشاہدہ کند افسلا شدہ او را در قفای پیچیدہ در کنجی اسنادہ کردم و بر سر شام توجہ ان فتنہ
 خون او را پاک میکردم درین اثنا کی از غلامان او بیدار شد پر دہ برداشتنہ اندرون آمد و مرا
 چنین دیدہ کمان بردہ من قصد قتل او دارم فریادنا کرد ہمہ بیدار شدند و ہر کہ می آمد بر من مہیب
 و فریاد مہرز کہ آری غلام نمک بجرام در پاداشش آن مرد نہا کہ خواجہ زادہ یا نوکر داین سداک
 با او کردی کہ بقتل کشن او بر سرش آمدی و او را زخم زدی با صاحبفران من جہان دار اسناد

چیزی نمیکفتم و سخنان ایشان می شنیدم درین اثنا پدرش رسید و برین ماجر اطلاق یافته درین
نگاهی کرده گفت ای فرزندانچه ماجراست و این مردم چه میکنند و منم بچشم خود دیدم که تو با تیغ برهنه بر
سرش استاده لیکن جدا که باور نمیکنم که از تو اینجا زنا باشد سر زده باشد کیقت واقعاً
بر سبیل راسته پیش من میان کن چون من این مهربانی از خواهر در حق خود مشاهده کردم لب سخن
گشاده گفتم ای خواهر حال دفعه چنین تمام احوال از ابتدا تا انتها پیش او بیان کردم و لاشعشش آن مرد و
جشن غلام را از نظر او کنه را ندیدم خواهر الفم بر قدم من افتاد و گفت ای فرزندانچه خبر تو بغیر از خوش
س معنی بود که تو با من رفیق شادی بعد از آن بر سر پسر رفت او نیز بهوش آمده بود احوال را
معلوم کرده بمن گفت ای برادر این بار دویم سب که جان بخش من میکنی اگر تمام احوال
شکر از این امر بود هم هنوز از عهده بیرون نیامده باشم اما چون صبح شد خواهر الفم سوداگر صاحب
غلام را گرفته فرستاد که آنچه عمل بود که از پسر شما باز شما سرزد و لاشعشش مرد و غلام پیش او
فرستاد خواهر پسر را دست بسته بخدمت الفم آورد و عذر تقصیر خواست خواهر الفم میخواست
بساط خنک بپاراید خواهر دویم رشو نه داده خود را از خنک او رانید اما روزیکه پسرش مثل
صحت کرد خواهر الفم شادی عظیم کرد و خط ازادی با مال بسیار بمن ارزانی داشته گفت اکنون
تو مختاری در نیکه همراه من بجای فرزندانم باشی و با از من جدا نشد و بکار خود مشغول باشی من چون
بسخوئی آن مصیبت زده را مد نظر داشتم از وجدانم اعتبار کردم چه یقین من بود که اگر صبحه خانم
زنده سب عصمت او نیز قائم باشد یا مرد باشد باین سبب تلاش او هم جاداشتم اما خواهر الفم
در شام ماند و من بجانب سفر رفتم و مال بهیمرسانده اراده بصره کردم که پدر خود را به بنیم بازدم
باری نداد که اگر صبحه خانم در خانه که نباشد بر من تار یک شود یا مادر و پدر نیز ملاقات کنم
والا سر بجز از تم نرفتم و باز بجانب شام رفتم نزدیک شام منزل گزیده بودم وقت شام
نبرد کمان بدست گرفته بجانب صحرای رفتم جوانی با لباس باره بسیار و جیه با فم که کریمه کنان بر
طرف میگرد و دو چند ملازم عقب او راه میروند و بعضی او را می خوانند من از کجای احوال او را پرسیدم
گفت بن پسر ملک انجاشام سب جمیل شامی نام دارد و سبب تناسلی حال او آنست که خواهر
شمس نام سوداگر کی نیز می دارد که قیمت او غلامیست که عاقل و صاحب جمال و صاحب کمال
باشد و این جمیل بر د عاشق شده هر چند نقد جنس می اقراید خواهر شمس قبول نمی کند و بگوید بن
نذر کرده ام که او را کیسه دهم که در عیوض بمن غلامی چنین میدهد این پسر با نجات رسیده و پدرش
بجایست

از کجای میگرد

بیمار است چون او از من درگذشت درویشی را دیدم که از طرف پیداست و مانند مجاذب چشم
در چشم من کرده با ستاد من دست بکبک که چند درم بر آوردم و با و دادم گرفت من جبران
شدم و گفتم ایدرویش در صورت من چه می بیند مگر شاخ بر آورده ام بخت بد و گفتم بی شاخ
بر آورده شاخ تو محبت است که بکس داری و محبوبه تو از تو غائب است خدا ترا برادرش
بشرطیکه تو دیگر برادر برسانی گفتم حضرت من در کار خود در مانده ام تا کار تو انم بمطلب رسانند
گفت خود را از لیل کن تا عزیز خدا شوی این را گفته بد رفت من جبران شدم که او چه معما
گفت و مرا چه باید کرد روز دیگر باز بجانب صحرا رفتم و انجا جمیل شامی را بحال مذکور دیدم و بعد
از رفتن او آن درویش را دیدم سخنان مذکور باز با من گفت گفتم حضرت من نمی فهمم بگوئید مرا
چه باید کرد بخت بد و گفتم دور و زست می بینی و نمی فهمی تا مل کن ما معلوم شود این را گفته باز غائب
شد من بجهت خود باز گشتم و تمام شب در تفکر بودم که او چه میگوید بخاطر من رسید که دور و زست
جمیل را می بینم و شنیده ام که عاشق کنیز خواجه شمس است و قیمت او غلام چنین است که بجلب جال
وزیر کمال آراسته باشد منم که غلامی نداریم که جمیل شامی تو افع کنم مگر انکه خود را به من
و بجای غلام پیش خواجه شمس روم و کنیز را بحلیل بدانم غیر ازین چیزی معلوم نمی شود باین شب
بجواب رفتم در عالم واقع همان درویش را دیدم بمن گفت آنچه بخاطر تو راه یافته من صوابت
این ذلت یکش تا عزیز خدا شوی و برادر خود را بزرگ دمی من قبول کردم چون بیدار شدم
آن نیت را جزم کرده داخل شام شدم بدو جمیل مرده بود و جمیل اندک با فافت آمده بود
با او آشنا شده حقیقت از او پرسیدم جمیل حقیقت عاشقی خود را بران کنیز خواجه شمس که
بیکر چنین نام داشت پیش من باز گفت من با و گفتم که بعد ازین باین مکان و خاطر خود را بجمع
که بفعل الهی من ترا بمطلب میرسانم و بیکر چنین را از او برای نویسنم سر در قدم میگذشت
و گفتم چه قسم مگر انکه در سر کار شما غلامی باشد که بسط طبع خواجه شمس افتد و موصوف
بصفات دشواری او باشد گفتم چیز من خود غلام نویسم بشرطیکه از مکمل من تجاوز نکنی گفت معاذ
اینچه سخنی است گفتم ترا باین تکلیفات کار نباشد اگر مطلب خود میخواهی هر چه من میگویم قبول کن
و الله درین باب سخن گفتم که خاموش ماند و من قافله خود را برداشتم بمهر رفتم و خواهر را دیدم
با او آشنا شدم حقیقت بعد ازین از زبان خواجه شمس بعرض اقدس رسیده حاجت بکرا
نسبت این بود قصه این بیچاره در محبت او را دیگر باره که بعرض رسیده اما حال حکم صاحبفران

بود که عشرت افزا خواجہ سعید فریاد را بلند کنند و خود را ظاہر سازند اکنون کہ نام حقیت نشین
 ایشان را طاقت نماند بے اختیار پر و فریادی کردہ از ہوش رفتند صاحبقران احوال را معلوم ہر
 کرد اندہ او نیز گریبان طاقت جاک کردہ بہوش شد اما در وقتیکہ عشرت افزا حقیت خود را
 گفت دروازہ مجرہ سعد نو جوان را بستہ بود کہ او از با و ترسیا انفسہ را پیش یکدیگر آوردند
 و ہمہ بر احوال این مجبوران گریستند و آخر طریقی بہار بر روی ایشان با شیدہ بہوششان آوردند
 و کل مراد از گلشن اسید ہر کہ امجد نہ ہر کہ بہوش آمد سر در قدم صاحبقران سو و گفت
 شہ بارانیم بدولت مقدم سراپا سعادت صاحبقرانیت آن شہر بار نیز شکر الہی بجا آورد
 و گفت باران شاہ محل اجابت باشد باید دعا کرد کہ حق تعالی جمیع اہل مطالب را مطلب برساند
 و مجبوران را بوجہ مال مطلوبان رساند و شیر دل در نیوقت باد ملکہ نماید کہ زار زار
 بگریست و گفت یا صاحبقران نمی دانم کہ بر محبوبہ من نماید اندسی کہ در محبت من بدروما دروماج
 و تخت را و دایع کردہ چہ حاصل داشتہ باشد آیا از ان دریای موابج مثل مابلست رسیدہ
 باشد یا غریب بحر فنا کردہ باشد سریع السیر عیار گفت آہ دریغ صد ہزار دریغ سے
 عالمی را آتش بھران سوخت برق غم در تن فنا و جان بوخت از برائی فتنہ منہم بیدلم
 بود از گشت جہان او حاصلم صاحبقران فرمود یا ران محبوبان شما باشما ملاقات کہ
 از شما جدا شدہ اند از فضل الہی امید قویست کہ باز شما رسند جہ امکان کلی دارد کہ انہا نیز مثل
 از دریا سلامت برآمدہ باشند لیکن بر من نظر کنید کہ ہرگز نا حال معلوم نکرده ام کہ مطلوب من انھیں
 موجودات است یا معدومات و اگر از موجودات است ہر برادر یا از بنی آدم اگر آدمی است منزل
 و ماوی او کجاست این را گفتہ اشک در حدقہ چشم مردانہ انصافقران زمانہ کردید بیکر بہ کردن
 خسر و سریع و عارث و بشر و ہر کہ در ان مجلس حاضر بود بے اختیار بگریست درین بودند کہ خبر رسید
 کہ ارضیای عابد برای دیدن صاحبقران تشریف آوردہ صاحبقران خرم شد و فرمود خوب شد
 شنائی ان مرد خدا بودم بہر سریع و عارث ناجدار و خسر و شیر دل و شاہزادہ بشر با استقبال
 اورفتہ اورا بعزت نام آوردند والا نظرت وزیر کہ بیرون بود اول ملازمت ان خدا رسیدہ
 بجا آورد بعد از ان ارضیا خدمت صاحبقران در ان برج آمد صاحبقران بتعظیم او از تخت فرود آمد
 و چہ او قسم داد کہ شہر بارانیم گشت نکلند قبول فرمود و گفت ای ارضیا ای مرد خدا اول انکہ
 نومرد تو واجب التعظیم کہ صاحب کمال خدا رسیدہ و دوم انکہ بر من حق تعظیم داری کہ توجہات دربار من

منه دل داشته و هر چنانچه برای من کشیده ارضیا گفت الباقی ان اعظم و ای سر کرده بنی آدم
حق تعالی شریف و رزیه بخیر است فرموده که هر کس خدمت ترا بجا آورد سعادت اوست و
هر قدر خدمت کند نزد من باشد مغرب کار چند از تو بظهور رسد که حق بر جمیع خدا پرستان
نابت کنی ای صاحبقران خاطر مبارک جمع باشد که حق تعالی جمیع مطالب کلی و جزئی را بر او
و ترا بادشاه عالم کند مانند ذوالقرنین هفت اقلیم تصرف تو بکنک و به خنک آباد رفقای تو نیز
همه بمقتود رسند این ستمان را من از طرف تو دمیگویم بلکه موافق علم تو چنین یافته ام و علم من
جه باشد که حکیم بزرگ استغنیوس الهی این ستمان بمعرفت من بجنابعال پیغام کند و امروز
ذات مقدس او ذامبت که بعد از انبیا علیهم السلام مرئیه اوست چنانکه مود صاحب کمال
و محترفات بنیوت انبیا علیهم السلام عالم با عمل است هیچ علمی از غریبه و ظاهریه نباشد
که حق تعالی با او نداده باشد و انقدر تعریف حکیم بزرگ کرد که بالاتر از ان حد تعریف نباشد
صاحبقران تصدیق قول ارضیا فرمود و انقدر بعد از معافه و مسافحه ارضیا را صاحبقران تکلیف کرد
که در پهلوی او بر تخت نشیند ان بزرگوار قبول نکرد و هر چند صاحبقران سماجت کرد قائده
نه بخشد اخر ارضیا گفت یا صاحبقران تخت و تاج مخصوص دولت رفیع الدرجات سلطان است
چنانکه شنبه شاره که خضر و الیاس علیهما السلام در پهلوی سکنند بر تخت نشستند و اکنون
رتبه شما که مثل سکنند یکده زیاده تر است و رتبه من مثل خضر و الیاس بر کز نیست الحاصل
ارضیا بر کرسی نشست و صاحبقران نیز بعد از فتح طلسم قصر سماجت عارت ناجدار بر تخت نشیند
والا نا حال نمی نشست و این را هم فرموده که این جلوس ستار است و الا در حقیقت وقتی
خواهد بود که محبوبه من در کنار من نشیند همه حال ارضیا بر کرسی و صاحبقران بر تخت قرار گرفتند
و این تخت که صاحبقران بر آن ممکن گشته ازین قصر بیرون آمده که حکیم سکنند برای او گذاشته
بود در پهلوی این تخت تخت عارت ناجدار است هزاره بشیر بر نیم تخت خسر و شیر دل
بر کرسی سبب سالاری است و این باعتبار اینده مقرر شده و الا با فعل یا صاحبقران فوج
و حشم نیست صاحبقران با ارضیا عابد بسخی درآمد ابتدا از و احوال ملاقات حکیم برسد ارضیا
گفت و فیس در دریا با آن جناب اتفاق ملاقات افتاد و او در حق صاحبقران چنین و چنان
گفت و خاطر مرا معاضت در ان ایام شغلی داشتم باین سبب نخدمت نرسیدم اکنون که
فارغ شدم و مرشد من حکیم القیاد عالم و افعه بمن بشارت داد که برو و ملا صاحبقران اعظم

رای بهین و در جشن صحت او حاضر شو که چند متفرق در آن مکان بهم فواته رسید آن بود
 که بخد مت رسیدم صاحبقران فرمود که کم که دید و این مجلس را منین سافند بعد از آن صاحب
 قران سربع السیر قدمه را از سجد و سجد و عشرت افزا از خسر و شمس و شناه طارش
 یگلب بجناب ارضیا گفت با هر حالت که کنده حادث ان عابد بزرگوار در قدرت کرد کار چهر
 ماند و خدا را بعظمیت و جلال یاد کرده بالاخر شکر بجا آورد و در حق بهجوران دیگر دعا کرده و
 روز مهان صاحبقران بود و روز چهارم رخصت خواست صاحبقران فرمود ای مرد خدا رسیده زود
 از ما سیر شدی گفت ای عالیقدر دیدن جلال با کمال است هرگز کس را سیر نمیکند لیکن باره شغال است
 که نامحکم گذاشته آمده ام باید بروم و تمام کنم حیات باقی صحبت باقی اگر مرگ من در عالم
 واقع بمن بشارت و اجازه فرماید دلم خجالت میخورد که تمام عمر از خدمت شما جدا شوم نه
 اجازه حاصل کرده شرف بردا اما امتداد جشن صحت بدو ماه کنبد چهل روز سابق مقرر بود و
 روز دیگر برای حصول مقاصد سعید و سعید و خواجده شمس و خسر و افزودند و درین جشن از هر کس صحبت
 در میان بود که ای رخصت رخص میدیدند و نغمه دلکش می شنیدند و جام می لاله رنگ در گرد
 بود که به صاحبقران و کامی نیر ازین عام تر میکرد و بر غرقه فقر و جوس می فرمود که تمام سباه و
 از جمال با کمال او بهره می اند و خند و علوات میخواند و این غرقه نشینی و فنی اتفاق میشد که سباه
 و دعیت امو از استند عامیکردند و چون امتداد جشن بدو ماه کنبد اکثری از مردم بصیر و اطراف
 و جوانب نیز آمده آن جناب عالی را میدیدند و داستان حسن و جمال آن بلند اقبال خانه بخانه
 و کوجه بوجه بود و درین دو ماه مردم امو از تمام جهان انجناب بودند خزان که در فقر حکیم سکندر
 بود درین عرصه تمام شد لیکن القدر بود که وفا کرد هر چند شاه امو از میگفت که با صاحبقران چهر
 اینهمه کار با سراف مینفرمائی می فرمود و هرگز اطراف نیست زر برای خرج است مچلا از فقر گرفته
 تا شهر امو از که یک فرسخ بود شبها چرخ افغان و روزها رقص و آواز بشکن نشکن در میان
 و آنچه صاحبقران با مراد غیره از خلعت و زر نقد انعام می فرمود علیحده نبود و سندن تمهید
 ملقات و ملاقات پسر و آن قامت با صاحبقران رستم و ستم و ذریه شنی مکنه
 روشن بین نبوت و رحمت پریمی بن شبهه با سعادت فاین و شریف بودن
 ان مجمع از وصاف زبانت و شرافت باین تقریب بکمال نبوده فاف مرض کینه
 اما راویان اخبار و نا فلان آثار و نقش طراز ان عجایب نگار و چهره پرده از ان فراتر

چنین احوال

چنین آورده اند که در قلم نجف با دشتی صاحب شوکت است از حبس ناست که او را طاعت
 بری تمام است صاحب مد نظر از جن و پیر است و صفت سلطنت جنیان و پیرزادان و دیوان
 در وقایع بالانکه در مملکت این قلم به سلطنت پیرزادان مزین است و در طلعت دهنی دارد
 که با کمال حسن و جمال و عقل و شعور آراسته است حسن او به تیر البت که در تمام شهرهای آن
 باد مثل میزند و در طلعت بری از معتقدات ارضیا عابد است چنانکه چون صاحبقران در وقت قدس
 الواح الحزین بر قفسه و بطلان کشته گرفتار بود و ارضیا بکمان آنکه شاید این شاهزاده پیرزاده باشد
 یا عاشق پیرزاده شده باشد حاضر است پیرزادان که در طلعت نیز با دهن خود و زربین تاج بری
 و گوهر تاج بری و غیره حاضر شده بود صاحبقران که ازین ندید کمال نیامد لیکن روشن جبین بری و خضر
 در طلعت از مشاهده جمال صاحبقران ملک رفعت بجال شد و تیر عشق آن خورشید اوج بزرگی
 بر بکر خود در چنانکه این قصه بقلم در آمده اند چون در طلعت بر خمت ارضیا بکمال خود در امتحان
 کرد روشن جبین روز بر وز بجمال و بیقرار تر میشد مدتی میباشست این غم را نهان و ناز دست
 غم دلش آمد بجان اصبر و طاقت از دل او دور شد و تیر عشق در بکر معشور شد و دو کس محمد راز
 او بودند که هم کتب و هم بازی او بودند یکی زربین تاج نیت طاووس بال بری که مادرش در وزارت
 مادرش قیام داشت و دوم املح بری زاده بن اقلع پیرزاد که پدرش سب سالار ایند بار بود و
 مادرش ملکه را شبر داده بود و حکم برادر ملکه داشت محبت و رسوخ او زیاده تر از همه بود و در وقت
 روشن جبین و ملکه نیز او را بجای برادر میباشست و چون احوال ملکه نباه شد زربین تاج برین
 کشت و گفت فریاد شوم از آنوقت که از دنیا آمده یعنی از خدمت ارضیا باز یافت شریف آورده
 حالت ترافتم دیگر شده میکنم روز بر روز نه عذیر بشوی معلوم می شود و من به خاطر مبارکت استیلا یافته
 اگر با دیگر کی گفتی انرا معلوم میدانم باین کینه که زن کار خود را محض از خوشی تو منحصر میدانم با بد گفت
 چه غم داری که بیچشم غم میباید و ملکه روشن جبین ناچار شد و گفت ای خواهر چه می پرس
 ناله را هر چند میگویم که پنهان بر کشم و سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن و کیفیت محبت خود را پیش
 او بیان کرد زربین تاج بکشد و گفت آفرین بر تو ای ملکه که وقت عاشقی به ازین نیافتی که آن آدمی زاده بجاره
 بجالت خود گرفتار بود و چنانکه هوش و سر نه داشت و تو در آنوقت باز از عشق خود را کرم کردی و روشن
 جبین گفت بلی ناسن ناواقف طریق عشق بودم ازین قبیل سخنان بسیار میباشم لیکن اکنون دانستم که ما
 وقت رانجی بر سر مصرع همه اوقات وقت او باشد خدا کند تو نیز به اسم در آنجا حقیقت مراد

نام
 مادر

وای مصعب

بفضل تو بنیاد بر روی برادر تو نهادی و از آنجا که بنیاد برادر تو بر روی تو نهادی

این را گفته زار بگریست چنانکه دل زین نایب سوخت و گفت بهمه حال اکنون چه باید کرد که آن شاهزاده
با نخل دیدیم اگر بنهر می بود و فکر اینکار است آن بود و بالفعل من میردم و برای خاطر تو خبر آن نوجوان عالم
می آرم ملکه او را در نخل گرفت و روی او را بوسید و گفت کاش من بیشتر تو میکفتم انقضه بعد از اینکه
روشن جبین از ما در فو در خصمت گرفته بیاغ رفت زین نایب با چهار بری دیگر بر کردن دیوان تیر بر
نشسته بدینا مدحی نمائند که در اصطلاحات قصه دنیا را مقابل کوه قاف نیز میگویند انقضه زین نایب
چون با هو از رسید سر شام بود و روشنی شمع و شعل بسیار دید دیوان را که بوی شانه از اندام
آدمی بعد سلیمان ایشانرا قسم داده منع کرده بود آن پیریز او ان متشکل شکل طائران خوشتر
شده منوجه نشیب کشند ان فخر را دیدند که در کمال زیرب وزینت آراستگی یافته او از بشکن
نشین از و فلک رسیده میران شد و گفت ای لایحه بری و ای مصعب بری سابق ما این فخر را
طلسم شنیده بودیم باین سبب ما که ای بانقصر نیامدیم و سر انقصر نگذاشتیم امر و موجب هنگامه در بقصر
شاده میگفتم مردم بسیار جمعیت کرده اند و شمع شعلی بسیار روشن او از نغمه فلک فرساست
مگر مردوسی بانه طلسم است یا جبر دیگر است باید سیر کرد انقضه آمدند و شرف بر قعر شده همه جا
دار املحظه کردند جای مجلس و هنگامه جشن آراستند دیدند از ان مجلسی بود که امرای خاصه
حارث ناجدار در ان مجلس بودند و الا فطرت نیز بر کرس زین قرار داشت و نیم بجای در پهلوی
آن کرسی فرش بود که شاهزاده خسر و شیر دل بکلم صاحبقران ناجی بر سر گذاشته سر نابای صبح
پوش شده بر ان نیم تخت مرصع خوشوفنی تمام و مسرت لاکلام قرار گرفته بود و از ان نازنینان
خواننده و رفاص کلچره نام زنی بود بسیار جمیده که میل خاطر خسر و داشت بر ساعت بیاله از نخل
ناب بر کرده پیش خسر می آورد و میداد و ادای تازه میکرد خسر و از دست او گرفته می خورد
و با و نیز میداد و میگفت ای کلچره اشنای ما و شما بجز دید و باز دیدی نیست توقع دیگر از من مدار و
خنده میکرد انقضه این گفتگو در میان ایشان بود که ناگاه خسر و منوجه مجلس صاحبقران شد و بیک
ادای از نیم تخت خود بر خاسته بود که نیری از کمانخانه ابروی خسر و جنبه بر دل زین نایب بری
نشست که ناسو فارغ نشد زین نایب به اختیار آبی کشید و گفت ای آدمی مرا کشتی خشم
خدا نک افکنی از که آموختی؛ که صد حسرتم بر جگر دوختی؛ خدا نک تو بر سینه زان ان نشست که سوفا
در جای بیکان نشست؛ بهر امان خود گفت ای لایحه وای مصعب وای سر دقا وای جانقران
من هم بحال ملکه گرفتار شدم و دعای ملکه در حق من سبب است که گفته بود خدا کند تو هم بدام عشق
که گرفتار

کسی گرفتار نمی شد و خوب شد و صد جان گرفتاری بد می سوخته ای عشق غیب آتشی افزوده
 صد برق بلا جستم هر جلوه تو ای مسکن گشته زکوه موخته ای اما خسر و شیر دل سبب است خرامان نجاست صاحبقران
 اما صاحبقران فرمود ای برادر خسر و خشم بد و راستب عجب حسنی در نوشتن دارد میگویم خدا از یاد کند
 خسر و گفت الشیبه یا زهدک مقدار این حسن بنظر تفضل صاحبقران است و زانکه که بر ابر من سکین نظم
 است اما نام از آفتاب مشهور تر است در خدمت صاحبقران بر و نکل سپه سالاری نشست و
 غائبانه او بکلم او بر نیم تخت قرار میگرفت آنقدر زرین تاج و غیره نیز بر کنگره های قصر نبوی که مجلس
 صاحبقران بنظر ایشان بود قرار گرفتند و تمام شب بود و گفتگوی باران می شنودند صاحبقران را
 دیدند که مانند آفتاب بر تخت رفعت جا گرفته مزاج مبارک او بسیار بحال آمده غیر از حد آنکه دل
 که در دل دارد غمی از و ظاهراً نبود و رنگ مبارک او افزوده شده هر ساعت شعر می بخواند
 و کلمه حکمی بر زبان جاری میکرد و اند زرین تاج خرم نشسته گفت ای صاحبقران الحمد لله که این آدمی
 زاده کام دل دوستان بهتر شد لیکن علامت عشقی از و فیضات او ظاهر است باید دید بر که
 عاشق باشد همه حال مراد ملک ما بر آمد که او بهتر شد و ما هم بدام زلف خسر و گرفتار شدیم
 سر انجام باید دید چه می شود آنقدر تمام شب بود و در بطریق اجمال نه الحمد بر احوال دیگران
 از سعد نوجوان و غیره نیز مطلع شد نه فریب بعضی متوجه قاف گشتند اول بدو آن خود رسید
 بر گردن ایشان سوار شده راه قاف پیش گرفته ملک روشن جبین انفار ایشان می کشید
 و عشق صاحبقران دیدم بر مزاج او استیلا می یافت پیوسته بزیانگنده داشت اشعار شگفته
 میخواند و او مادر المص بر نژاد بود هیچ عشرت بر نی نام داشت نسلی با و میداد و گاهی منع میکرد و
 میگفت ای ملک آید آدمی زاده و فامی باشد یا حبس خود هم چندان و فاند از دنیا بغیر حبس چه
 رسد ملک در جواب میگفت ای مادر من که از و بد بدنه و سخن شنیدن فافع باشم مرا به یوفای او چکا
 از طرف من هزاران کند هرگز بر و ای این نام معینا دلم کواهی میداد که آن شهریار هر یکی از حبس
 خود عاشق باشد خدا محبوبه او را با و رساند و این بود که شاطره بر می خبر آمدن زرین تاج پنهان
 ملک خرم شد و مادر باغ احوال استقبال کرده آورد و در کنارش گرفت مهر بانه زیاده و بعل
 آورد خلوت که او را در پهلوی خود نشاند و غیره خود را با مقدم وارید در گردن او انداخت
 احوال بر سبب که ای خواهر بگو ماه نور افشان و ماه آرام جان مراد بدی او را چگونه یافتی زین
 تاج گفت ای ملک چه می پرسد ماه نور افشان تو آفتاب شده که تمام عالم از نور طلعت و شوکت

اور وشن کشته المحمد والمته انکالت که از و دیده بودی ز ابل کشته بهوشی او بهوش مدبل
 کردیده مانند آفتاب وسط النهار بر تخت رفعت قرار گرفته یاران او بر دور او نشسته بودند حاش
 تا بهار بادشاه آواز که سابق اورا فرزند میگفت اکنون حلقه غلامی انجو رشید ملک قدر و جلال
 در کوشش اطاعت و انقیاد کشیده در انتهای مخالفت خود را بر غلام میگوید چو اگر انشهر یار
 انچه سموع شد بر بادشاه مغرب است و ان بادشاه بسیار بزرگ است مثل حارث تاجدار
 ملازم دارد و نام مطلوب شماست نهاده خود رشید تاج بخش است و لقب هاپون او صاحبقران
 اعظم است ایملکه حق تعالی وصال ترار و زی کند که طرفه شما نهاده عالمگیر است و در حسب و نسب
 و حسن و جمال و قدر و جلال از سلاطین عالم زیاده است معینا طلسم کشت است چو اگر قهر حکیم
 سکند که طلسم داشت و بان سبب یکجس از آدمی و پیری قدرت طوف افروخت
 تا به رآعدن چه رسد انشهر یار ملک قدر رشکسته حشمتی ترتیب داده تمام خوانندگان
 و رفاضان عالم را طلبد انشده در قهر و بیرون قهر و در شهر انوار قریب دوست نهارجا
 جدا جدا مجلس نشاء استکی یافته بود همه جا رقص بود و جام باده اهر در کردش عجب نغمی
 دیدم که در ملک ما چنین نغمی گاهی آرایش نیافته باشد آواز خواننده نانا بهیست فرسخ از هر
 طرف می رسید باشد انشده انقدر تعریف حشمت کرد که ملکه جبران شد و گفت انکبر
 آدمی زادن کم بساط هم چنین نغمی تواند آراست انجو اهر زرین تاج انیقا زر و دولت که تو
 نفل کردی از کجا آوردن اگر چنین ناهفت روز امنداد باید مال سلطنتی بران خرج می شود و جلدوز
 باد و ماه را خزانة عالم باید اینها از کجا آوردن نهاده ما که غریب آن ملک است فوجی و قرا
 همراه ندارد و حارث بیچاره نیز معلوم است ابن مال از کجا بهم رسید زرین تاج گفت ایملکه فی الواقع
 این حقیقت جبر است افزاست لیکن چنین شنیدم که در قهر سکند رمال عالم و دعبیت گذاشته
 بود و ان مال حق و ملک طلسم کشتا بود انشهر یار طلسم را شکست و مالها را انصراف کرد
 و در حشمت و دوماه به خرج آورد ملکه روشن چنین گفت انجو اهر زرین تاج منصب طلسم کشتائی
 هم منصب بزرگ است زرین تاج گفت ایملکه در او میان کسی که این رتبه پیدا میکند او را صاحب
 قران میگویند و صاحبقران بعد از سالهای سال و قریبای دراز در زمانه پیدا میشود و خاطر جمع
 دار که نظر بجای بلند و خسته و طمع در مال عظیم کف گفت بشر طیکه دل او هم مثل دل من باشد
 زرین تاج گفت فی الواقع این مشکل است چو اگر که دماغ او را بسیار عالی می یابم چو کله است
 که بهر سوتن

کہ بہر استخوان نمی نشیند و شاہیاز لبت کہ بہر میدی پرواز تہ از دو سیاہ و انرا بخاطر بنار و بھر کہ
 از جنس خود بہر کہ عاشق سست ظاہر اور اور خواب دیدہ ہنوز نہ نام اور امید اندونہ نشان
 اور امی شناسد ملکہ گفت طرفہ صحبتی سست ما در محبت او چنین حال نہایی دانستہ باشم و او ہمچنین
 کہ عاشق باشد ای زرین تاج بہر کہ عاشق خواہد بود گفت بر خدا ظاہر سست من جو میدانم و اگر
 بدانم برای خاطر او را میکشم ملکہ گفت خاکست بدھن چنین کو خدا اورا بھرا در ساند کہ خوش و قشر و خوش
 وقتی ما سست اینچہ دوستی سست کہ نخواستہ باشم او بمطلب برسد و من کہ بدیدنی او فانیم
 بخدا کہ دعا میکنم کہ انشہر بار بھرا دیکہ دارد برسد و خدا مرا ہم از دھرا در ساند زرین تاج گفت
 ملکہ برای خاطر تو چنین گفتہ ام والا کسبت کہ چنین شاہراہ را نامراد خواستہ باشد روشن
 چنین گفت اینچہ تو این حقایق را بگو نہ یہ تفصیل شنیدی گفت ما نصف شب مجال صاحبقرانرا
 میدیدم بعد از ان تصور تکی زنان خواندہ شدہ از دیگر ہی این حقیقت را کام معلوم کردم
 و نیز شنیدم کہ بعضی بہ سیران تو دلچسپ ہوتا در ان بزم ملاقات کردند و بعضی بمطلوبان
 خود رسیدند می گفتند اینہم با اثر مقدم صاحبقران ویرکت جشن صحت انشہر بار عالم بھکان
 بود کہ ما کہ ام بمطلب خود فائز شدیم ملکہ چون حقیقت را از زبان زرین تاج شنید
 آہ سوزناک از جگر برکشید و در عشق صاحبقران زار زار بکبر لبت زرین تاج نیز آہ سرد
 از جگر برورد کشید و در کر بہ با ملکہ موافقت نام بجای آورد و بنوعی کر لبت کہ ملکہ جہرا
 شد و اشک خود را پاک کردہ گفت اینچہ ام میدانم کہ مراد دوست میداری لیکن تہش
 بہر کس کہ میرسد بدن جان کس می سوزد و دوستدار اورا ہر چند دل بسوزد اما بدن
 نمی سوزد و امروز کر یہ از تو مشاہدہ میکنم کہ موجب جہرت من می گردد و حال بیرون نیست
 یاد رہن ایام مکر بسیار موصفتہ یا خود بدام کہ گرفتار شدہ لیکن خاطر من از طرف مکر جمع سست
 کہ ترا با بطبع مکار نمیدانم شاید دعا می من سنجاب شدہ باشد کہ میجو اہم تو ہم بدام
 زلفی گرفتار شوی ترا بہر من قسم سست بگو حال چنین زرین تاج نخست انکار کرد و عاقبت
 عشق خود را بر خسر و ظاہر ساخت ملکہ بسیار متعجب شد و اورا در بغل کشیدہ روی اورا
 بوسید و گفت اینچہ ہر چہ خوب شد کہ تو ہم در دمن شدی سہ سہ ہمد کہ ہمد در دمن زار
 شدی تو ہم اینچہ دلہ دلہ شدی بکارت نیز شدہ خستہ بہر تر شدہ جادوئی از کبھی دہی
 و بھار شدی ای زرین تاج ایچہ معلوم کردی کہ شاہراہ من بہر کہ عاشق باشد زرین تاج گفت

ملکه خیرست یکبار گفتم که من چه میدانم بازی پرسی ملکه گفت باید متشکل بشی بشی شده از خود
 سوال کنی و بگوئی که سه که ام سرور سبیل نهاده دام پیاست که برده دل زنو ای دبیر انشیر فدا
 زربن ناج گفت این منعب ان تست وقت ملاقات از و سوال خواهی کرد و طرخم انیکه او خود هم نمی
 داند الفقه زربن ننج و روشن جبین از مادر خود و طرعت که دختر رانا مزدا خفر بریزد و گفته
 بسیار می ترسید ناجا را مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکردند و جبین نیاز به رکاه به نیاز می
 سودند و اخر دعای ایشان مستجاب شد و اسباب اجابت جبین شد که و طرعت بجای شد
 و در عرصه سفت روز و روز گذشت روشن جبین به اسم نعتب قیام نمود و چون فارغ شد ارکان
 دولت مانند طادس بال بری و افرح بریزاد و یلغان دیو و طرطموس جینی و غیره منتفی شدند
 ناج سلطنت بر سر روشن جبین گذاشتند و او را بر تخت بادشاهی نشاندند جمیع ارکان
 واعیان سلطنت مبارکباد دادند و روشن جبین بدستور طادس بال را وزارت داده المع
 بریزاد را سپه سالار دست راست و یلغان دیو را سپه سالار دست چپ کرد و نوبت
 شارت بنوازش در آورده و سه روز از سلطنت او گذشته بود که نامه اخفر بری
 زاد که سپهر علم و نامزد روشن جبین بود در رسید خیر ملکه دادند طلبه است نامه به دست
 خود بکنو و نوشتند یافت که شنیدم و طرعت بر محبت الهی پیوست خدا او را بخت جا
 و هم عمر ملکه در از باد الحمد صد حق بجفا رسید که شما بر تخت سلطنت متمکن شدید فرار و
 و عهدی که مادر شما با ما کرده بود و التیة بسیم بها یون رسیده باشد باید برودی موافق
 قرار بعمل آورد و درین کار درنگ نباید کرد که شادی در شادی نیکوست و تفصیل انهمه
 بخط طادس بال نوشته ام و در خط طادس بال چنین بود که و طرعت انیکه رانا مزدا بنجا
 که است چنانکه شما هم میدانید اوله انکه ملکه را باید فهمانید که کار کردی هر قدر زودتر که شود
 بهتر است طادس بال نیز نامه خود را بملکه روشن جبین نمود و ملکه بسیار از روده شد و بر خط او
 نوشت که ای اخفر این ارزو از سر بر کن مادرم اگر زنده می بود اختیار مراد داشت اکنونکه
 او بر محبت الهی پیوست و من بادشاه شدم مرا لازم نیست که امر کتبه از قبول کنم و باید
 خود را از خاندان بریزادان بخاندان جینان منتقل کنم بدانکه زن را متابعت شوهر باید
 و از بادشاهان هرگز اطاعت نیاید و بنویسم میان ما و شما رسم جاری نشده بود مادرم اگر
 گفته باشد همه حال فکر خود بجای دیگر کن که ما مشتاق متابعت تو نیستیم این را نوشته است

نامه بر داد نامه بر سپیش افقر آورد چون آن پرنیزه اطلاع یافت بمشورت مادر خود باز
نوشت که در میان ما و شما سلسله خویشی از مدت مربوط است این نسبت بسیار گران
ملکه باید قبول کند والا این دوستی و خویشی بعد از مدت مبدل خواهد گشت این مرتبه ملکه بعد از مطلقه
آن نامه در جواب نوشت که دوستی و خویشی که چنین باشد بر طرف گشته برای کیدی هر چه
از دست بر آید تقصیر مکن خویشی بخوشی سودا بر خاک گفته اند این امر نیز در صورت نه بد و اخضر
جواب را شنیده از رده شده و مفتاد هر چه و دیو دیری را بر داشته معزم رزم بر سر
قدیم تا خفت آورد شهر ایشان رونق نگار نام داشت خیمه بملکه رسید که اخضر با نفاد هزار
کسی آید فرمود بیا یا خدای ما نیز یک است اند او نیز از شهر برآمده در مقابل حریف خفته
بکمنزله رونق نگار معمر که جلال و قبال آراسته شد بطریقیکه در میان ایشان مقبر
بود آنرا از خیمه کرد و تدا ناسه روز خیمه بود روز چهارم مغلوبه شد و در آن یلانی و توترا
نمایان بطنور آورد اکثری از زیر دستان شکر او را مجروح ساخت و الماع بری را
که بنا در به مثل و مانند بود اخضر را از خم زد و لشکر او را شکست داد الحاصل کشتن و کشتن
بسیار واقع شد و از پرنیزه آن ملکه نرود و عظیم بطور پیوسته اخضر الامر نسیم فتح و طغر
بر بر جم علم ملکه روشن چنین وزید و لشکر مخالف شکست خورد و تا بملک خود هیچ جان نماند
اخضر در کمال پریشانی و حالت زحمتی داخل شهر خود شده بمعالجه و مشاوری پیر دست
ناید استان او رجوع کنم اما از پنجانب ملکه روشن چنین بغیر و فیروز طبل شادی
زمان داخل دارالملک خود شد چون چند روز برین بگذشت احوال ملکه در عشق شایسته
تباد شد و بسیار بغیر گشت روزی پرنیزه تاج گفت ای خواهر مهربان فکری با احوال
من کن کارم بس ازین بجان رسیده و این کار دباستخوان رسیده در عشق چون
ادمی زاد کارم بس ازین بگردن افتاد بنایه من یبین که چون است بر دل نظر کن
که فون است فکری بنجبال زارم بسیار حزین و بغیر ارم زرین تاج گفت ای ملکه حق
بجانب است هر کجا شکست سلطان عشق صبر و طاقت را نمی ماند مجال دشمن عاشق
بود و صبر و شکیبایی عاشقانرا صبر کردن تنگال بخدا که من هم در فراق شایسته خود خسته
شیر دل به تاب و طاقتم لیکن فکری بنظر نمی رسد که موصل بطریق مغفود باشد مگر یک خیمه ملکه
گفت جیبت گفت انیکه اول خدمت زاهد موعده رضای عابد برویم و او ما را بمنزل پدر مهربان

خصوص نرا که فرزند گفته است راز خود در خدمت اشکار کنیم و از دوای این در طلبید ایم
 چون او هم از جنس بشر است ممکن است که تدبیری برای وصال بر انگیزد و با حسن وجه بخت
 صاحبقران عرض کند و او را بر حال من مهربان سازد و روشن چنین گفت ایخوا هر چه کار
 اسان تر کنیم حکم به پدر بزرگواران میفرمائیم که صاحبقران را با خسر و شیر دل برداشته بیاورند
 چون درین ملک برسد که می تواند رفت ز درین تاج گفت ملکه قربان مغل خود بروی
 هرگز اینجا رنگینی که قیاحت عظیم دارد و آنکه ابو ضحی را با ناخوشش آید و احوال دارد که از نو بر بخیزد
 و دیگر محبت را محال معلوم و چون در ابتدای ملاقات کرده در سلسله محبت افتد تا قیامت و ا
 نشود هر چه رفاست و انشهر باید طبع بسیار نازک و مزاج بسیار عالی دارد و هرگز علاج
 از رد که او نتوان کرد این معلوم بود چو ست ملکه گفت یعنی بر کسی که او عاشق شده باشد
 در حسن و جمال از ما بهتر خواهد بود ز درین تاج گفت ملکه خیر است بعد از بادشاه شدن
 از سر نو طفل شده امر و زطره سخنان میگوید اول کسی چه داند که او خوش صورت
 تر است یا نو و انیکس جای که دل بسکی پیدا کرد و دیگر بر صورت او نگاه میکند غم
 دل است این خنک نتواند دبا دل نشود با هر که خواهد آشنا دل و شاید که او از توجیه
 تر باشد چهره که اندر دزد که با طرایی به شان او ارضیا طلبیداشته بود باین گمان که شاید
 عاشق پدر بزرگوار شده باشد پس اگر تو بهتر بودی البته توجیهی بودی تو میگردی حال آنکه مطلقاً
 آفاقی در و ظاهر نشد ملکه روشن چنین گفت ایخوا هر خوش طبعی میگردم و شورتو
 می از مودم و الا اینم انتب هم را میفهمم اکنون که معلنی دیده بسیار مناسب و مبارک است
 باید بعل آورد بعد از آن بطلا و سس بال پری که وزیر او بود فرمود دلم خفته شده بخوابم
 چند روزی بطریقی سیر ملک آدمی زاد در دم و باین انقوم را سبری کرده بیایم تا اوقت
 الجمع بری با مر حکومت اشتغال نماید شما و هر دو نائبان ما اید طاد و سس بال از قصه عاشقی
 ملکه خبر داشت و در ضمن سخنکر ربه و فائی انسان و محبت انسان بیان کرده بود
 چون دید که فائده نمی کند خاموش نشد و اکنون که ملکه این سخن گفت دانست
 که بچه مطلب بر نیامیر و دگفت اختیار ملکه است هر چه بجا می آید ما مو ریم ز درین تاج
 را هم می برید گفت پس با او بروم بعد از آن گفت ای طاد و سس بال اکنون تو مرا
 بجای برادر پی از تو راز خود پنهان نکنم احوال من چنین است و باین اراده میروم قصه
 وزیر تاج

وزیرین ناچ بیان کرد طائوس ببال گفت من پیشتر فهمیده بودم لیکن بر روی ملکه
 نیاوردم بهم حال خدا غایت اینکار بخیر کند چهره که در ضمن این مقام مشکلات بسیار است
 ملکه گفت ای مادر هر چه بادا باد ما را خود نمائند اختیار الفت المع رانا ملک سلطنت
 و طائوس ببال را وزیر وکیل گذاشتند یا جمعی از پسران او ان خاص متوجه آدمی زار شد
 ایشان در راه بودند حواله صاحبان کتبی سن جبرض نامزد شدند
 سستی نسخ دانی شیرین کلام، چنین داد این داستان نظام، که چون صاحبان
 کتبی ستان از حسن صحت فراغت یافت جمیع امر را خلعتهای فاضله و زر نقد و
 و جوهر موافق مراتب بخشید و رخصت کرد و عارث نیز داخل شهر شد و بکار و بار مشغول
 شد و مردم همه جای رفتند صاحبان روزی از شاهزاده شیرین عارث بطریق
 خوشطبی پرسید که ای فرزند تو سفت و سلم در برج خاص داخل شدی و هم نفلی
 از خود و بیکانه برای ما کنفنی نمایی دیگران دیدی و احوال دیگران شنیدی این
 کمال به از صاف بود آخر نفلی افسانه باید تو هم بگو که شاهزاده ببال از صاحبان
 کوچکتر بود از شرم سر بالین انداخت و فریاد کرد یا صاحبان هر که سر کند نشی داشت نفلی
 من که ندانم باشم چه عمر کنم صاحبان فرمود سر کند نشی افسانه باشد افسانه
 هم نباشد خواب باشد هر چه بگوئی خوب انوقت کنفنی اکنون قفا کن چیزی است
 بگو شیر که نام خواب شنیده اختیار آه سردی از جگر بر کشید و چشمش نزدیک بوداشکی
 فرو ریزد لیکن ضبط کرد صاحبان که خود صاحب درد بود در یافت که شاهزاده نیز
 خاله از دردی نیست بجلدی او را در بغل کشید و گفت ای فرزند راست بگو حال چیست
 شاهزاده شیر از شرم نمکینت اخر بهتر سریع و ضرر و شیر دل و صاحبان هر سه او را
 در خلوت برده بانواع دلجوئی که سماعت کردند احوال بر سپیدان شیرین عارث بسبب
 دلگیری ایشان بسختی در آمد و گفت ای شیر یار فلک مقدار غلام که سر کند نشی و افسانه
 بخاطرند از لیکن سال قبل ازین خواب دیده که جبرض خواب ناچند روز مرا بیتاب
 داشت اخر با خود گفتم که بیدار خواب خود را به آرام داشتن از این عقل بعید است
 الحاصل اینرا حیل نمائیم و ان غم از دل بدر کردم لیکن با وجود هرگاه تصور ان بخاطر را
 می یابم مرا متغیر الاحوال می سازد صاحبان فرمود ای برادر ما را هم خواب سر کرد ان خسته

لیکن ما هر چند خواستیم که بران اعتماد نکنیم و خود را محافظت نائیم ممکن نشد و میسر نیامد
 چنانکه با اولیای او از خدمت پدرو مادر و خویش و تبار و تخت و تاج جدا افتادیم و باین
 حالت که می بنی گرفتار شدیم نومرد عاقلی که در حفظ خود سعی نمودی بشیر گفت با صاحب
 فران قسم بخاکهای مبارک که هرگاه تصور انحالت میکنم من میدانم که بر من چه میکند و
 صاحبفران فرمود بجه حال بگو تا چه دیده بشیر عرض کرد که البشیر یار فلک مقدار شرب
 چهار دهم ماه هر بخواب رفتم بکلیک چشم من از خواب حسبت خود را در میان زمین
 و آسمان دیدم که باین نوع که تختی است و من بران خوابیده ام و بعد که آن تخت
 برداشته بودند حیران شدم و فوت تمام بر من استیلا یافت لمح خاموش بودم
 آخر گفتم یاران چه خبر است و شما کیسید و مرا کیجا می برید او از می شنیدم که کسی گفت
 اینا هزاره منترس که آسیبی نبوخوابد رسید و کسی از دیدن خواب ترسیده که تو
 می ترسی من خاموش ماندم و با خود گفتم طرفه خوابیت که انا رطاهری دارد بجه حال
 مرا بقصری بردند که زبان در تعریف آن قاصر است وقت شب بود خوابه آن چنان
 مرعیه بود با وجود اینکه چنان بخاطر دارم که در دیوار آن همه یافت نگار بود و اگر نه
 مینا نگار که البت با شد بجه حال مجلسی در ایوان بزرگ انعم منعقد شده بود که اهل مجلس
 همه نازنینان صاحب جمال خورشید مثال بودند یکی از دیگران در دیوارهای عالی پوشیده
 بودند و آن مجلس بمجاسس سلاطین مشابیهت داشت که جمعی از خادمان اساده بودند
 و گروهی از مفریان نشسته و دیگران لباس مکلف در بر کرده بترختی قرار گرفته بودند تاج بر سر
 داشت اما چون تخت مراد را آن مجلس بر زمین گذاشتند نازنینی که عرض کردن نعلنی بدو است
 پیش رفت گفت ای ملکه آفاق آنچه حکم شده بود بجا آوردم و ازین تونهای گلشن دولت و
 اقبال که را بهتر ندیدیم ملکه تخت نشین نگاهی در من کرده بستاند و گفت نه الواقع بهتر ازین
 نخواهد بود و بکطرف کرسی انداختند و مرا بر و نشاندند لیکن با من حرفه نمیزد و قص بود و تا شام
 مای عجیب و غریب بر ساعت میشد انشاز بی انواع چنانکه دیده نشده در صحن با خجسته
 میدادند حاصل چه عرض کنم تا شامیکه در آن مجلس دیدم دیگر مرا میسر نشد با وجود اینکه چه چیز
 میسر دارم شراب در مجلس آوردند لیکن بمن ندادند هر چند دلمن بخواست که اگر تکلیف گفته مقابله
 نکنم لیکن اصلا پیش من نیامدند اما چون ملکه تخت نشین میل من بجانب شراب و بد بدست خواهم
 گفتیم

فرستاد که این خوابیت که تو می بینی و شراب خواب نشسته دارد باین سبب ترانمیدم اما
ضیافت تو بر ما فرض است اما خدا تعالی بامسن و جوه بعجل خوابه آمد و اکنون بنا بر ضرورت
شکون که بخار و داد تو این خواب را می بینی من حیران گفتگوی او نشدم که باری این
میکونه خوابیت که با هوشش تر از بیداری خود می شناسم نه ابعا حیران روزگار بعد
از دو ساعت نیم نخنی آورده و بر روی کرسی من فرشتگی کردند و دو شمع کافوری هر دو
طرف آن روشن نمودند که هر شمعی در بزرگی سر و بی بود که یکم نه نشو و نشسته انظر
دیدم نازنینان ... به صاحب مجال خرد سال بسن سیزده چهارده یا کمتر از آن ببال
مکلف و زبور مرصع در بر شمع مرصع بدست هر که ام پیدا شد اند می آمدند و مفت می بستند
در میان آنها و خستری که شاید بسن ده و پانزده باشد تا ج مرصع بر سر زده مکه کوشه ناز
باسمان رسانده و یک ادائی که در تقریر نمی گنجد پیدا شد همبند نظر این احقر بر صورت آن
ماه پیکر افتاد عالم بحبت او بر نوبه متغیر شد که نزدیک بود فریاد من با سمان رسد لیکن مهر
بر من غلبه کلی داشت باین سبب مانند صورت دیوار خاموش ماندم گاهی بر زمین و گاهی
بجانب انداختم و جبین میدیدم و چون او طفل بود دستهای طفلهانه میگرفت لیکن هیچ سخنی او
خالی از ادوا ناز نبود چون من بجانب او میدیدم او هم میداد و تبسمی بکار من میکرد که میگفت
وزنده میباشی بعد از این باره رسمیات بعجل آوردند و فریب سه ساعت پیش من نشسته
بود آخر از آن نیم تخت برخاسته در پهلوی آن معمر بر تخت نشست و در میان من و او جالبی
دیدم آمد من به اختیار بر خواستم که او را به بنیم خدا نازنین بر سر من استاده بودند بازوی مرا
گرفته باز من نشاندند و گفتند این نهاده آنکه می بینی خواب به پیش نیست و خواب و بستی رانند
اگر تعلق بهم رسانده از دل بیرون کن و الا هلاک خواهی شد و مفت و سلم جان خود بر باد
خواهی داد من گفتم ای نازنینان با عزت جبر است این خواب تا قیامت از دل من بیرون نخواهد
طرف خواب و عجب جالبی است آخر برای خدا بمن اینقدر یکو مید که آنچه جاست و چه مکان است این
ملکه تخت نشین کسبت و این دختر با و چه نسبت دارد و آنکه گفت ترا برای ضرورت ما این خواب
نموده اند آن ضرورت چه باشد گفتند ما را چه حد آن که جواب سوالت بدون حکم بیان کنم
من شروع بگریه کردم یکی از آنها میگفت رفت عرض کنم هر چه بفرماید بجا آورم رفت و عرض کرده
پیش من آمد و گفت ملکه میفرماید ای شاهزاده مقدمات خواب را نقیشت در کار نیست بر ای

خاطر تو بعضی را میگویم بدان که نر ابا نیکیان و تحقیق نسب و حسب ما کار نیاست لیکن اینقدر بدان
 که ما قوم بر بزرادیم و تو این خواب برای این دیدی که در میان ما رسم چنین است که هرگاه سال دو
 از دهم و هفتمی شروع میشود یکی را از اشرف و افضل مخلوقات که در نسب و حسب با ما مساوی
 باشد طلب می کنیم بشرطیکه در سن و سال و حسن و جمال فریب باشد او را در روی انداختن
 می نهند و رسمیات بتقدیم مهر ساقیم تا ناله اکل و فتنه کشد آنکه او را سازگار و نصب شود
 و چون ترا مستصفی بصفات مذکوره یافتیم از خدای تعالی درخواست نمودیم که چنین خواب تو نماید
 اکنون تو خواب دیدی که کار ما شد من زیاده تر صبرت کردم و آخر گفتم هرگاه ما را اشرف مخلوقات
 می شناسید چه اینقدر صبر را بمن نه عید که بالا تر ازین سازی کاری قبیحت نخواهد بود و آنها گفتند
 خاموش باش و الا جان خود را ازین سختیها بر باد خواهی داد و دیگری با دهنیب داد که
 چرا او را از زده میکنی و این توکل باغ خود را انفسرده می سازی چنین هم شده که بر بزراد
 بادی زادن و صلت کرده اند و بمن گفت ای شاهزاده آنکه فرمودی موقوف بر قسمت است
 اگر خواب ممکن و الا شکل که بسیار بعد می نماید میان انش خاک ای شهنشاه تفاوت ازین
 تا آسمان است.. من خاموش ماندم لیکن فارغ از محبت او در دلم جهان جایگیر شده که سر از
 پانجه شناختم و آخر آنکه مرا رخصت کرد و گفت ای شاهزاده حق تو بر ذمه منست انت انت انت
 بتقریبی او را خواهم کرد و من مرا بر تخت نشاند و چهار کس آنرا گرفته بر روی هوا بلند کردند
 و از آن خواب بر آید یافت و وقتی بیدار شدم که صبح دمیده بود و من در حلقه خواب بود
 بودم بیدار شدم بر خاستم هفت کنیز برای کشتن من مقرر بودند که دو رجه بر کت من خواب
 میکردند من از ایشان پرسیدم که دی شب بر من چنین بکنند شست و شوی املا خبر دارند یا نه
 چرا این شدند و گفت ای شاهزاده چه میفرماید چه کند شست و دمر نیاید برای بول بر خاستی ما هم
 حاضر و بیدار بودیم فرمایش افسانه کردی گفتیم دیگر که خوابیدی اینوقت بدولت بیدار شدی
 دیگر چه کند شست گفتیم بی اینها را که بخاطر دارم لیکن چون خوابیدم آیا بر تخت خواب خود بودم یا جای
 رفتم و آیه گفت قربانت شوم البته خوابیده که چنین میفرماید و الا نه قریب صد مرتبه سحافت از روی
 مبارک تو برداشته جمال ترا دیده ام تو گویا رفته بودی صبرت من زیاده شد و چنین خواب غریب
 با یکس گفتیم و بخواندن دعا اشتغال نمودم و تا یکسال طرّفه عالی داشتم که آخر بزر و عقل خود
 را محافظت نمودم و آن خطر را اینقدر از دل بدر کردم که دیوانه نشدم و سر یحیی از دم لیکن

و فتنه

و فتنه نجات صاحبقران رسیده ام غم من بسیار غلط شده محبت روحانی که در جناب
عالی دارم بر محبت نفسانه غالب گشته حق تعالی بر عمر و اقبال صاحبقران بیفزاید و مراد مطهری
که دارد فایز گرداند تا حال پیش بچس نقل خواب نکرده بودم که مردم مرا احمق تصور خواهند
امروز که صاحبقران باین تعقل برسد احوال خود کفتم صاحبقران متعجب شد و گفت حقا
که طرفه خوابیت که انرا خواب نتوان گفت و این خواب تو غرائب دیگر دارد که خواب مان
دارد بعد از آن صاحبقران عشرت افزا و سعد نوجوان را طلبه اشته فرمود ای فرزند ان شجاع
اراده دارد به سعد گفت ای شهریار چنانکه ما بمیان انفاس عالی بمطلب خود رسیده ایم حق تعالی
صاحبقرانرا نیز بمطلب رساند اگر چه دل نمی خواهد که یک لمح از خدمت سر اسر سعادت جدا شود
لیکن ان پیر غلام یعنی پدر عشرت افزا خواب نظام را شنیده ام و در فراق دختر بحال مرکب شده
باشد از ارمندست بخوابم بکمر نهد او را و والد خود را به بنیم عشرت افزا نیز بحال خود بدر
نماید و دو سه روز در خدمت هر کد ام بوده از ایشان بحدیث طلبیده باز خدمت برسم بعد از آن
تمام عمر از رکاب پهلوان جدا نشوم صاحبقران فرمود بسیار مبارک است اینها مرخص شدند
بعد ازین خواب رشید را طلبه اشته عرضیه احوال خود را برای پدر خود سیف الدوله بهر ام شای
نوشته بدست او داد که هرگاه بسواد اعظم وارد شوی اینعریفه در خدمت ان بزرگوار برسان
و از جانب من بعد از عرض بند که معروفه دار که از حق تعالی پیوسته مسکنت مینمایم که مرگند
ما چشم مرا بکبار دیگر بدیدار حضرت بر تخت سلطنت روشن گرداند امید دارم که دعای من بدر
قبول افتد و آنچه چشم خود مشاهده کرده عرض خواهم کرد خواب رشید نیز مرخص شده با فائده
خود طبل رحیل کوفت خواب شمس باقی ماند از و پرسیدند که اراده شما چیست گفت اکنون که
بسرم خسر و شیر دل در خدمت چون نوشهر باری رسیده بمنصب سپه سالاری سر فرازی یافته
مرا عاری می آید که بعضی تجارت مشغول باشم اراده من هم متعلق بان شده که فوج بکند ام
و ملک مورد و نه خود را از دست دشمن انتزاع نمایم بغض الهی مال بسیار دارم بوسه است از
کانه سر دشمن خواهم کند خسر و شیر دل گفت ای پدر بزرگوار اگر این سخن برای این گفتی
که من از فاقه نرا اختیار کنم هرگز نخواهد شد شمس الدین گفت ای فرزند بخت قسم که هرگز نمی
خواهم که تو ترک ملازمت صاحبقران نمائی و از برای این نگفتم ام مگر من شجاعت ندارم که به
کمک تو این اراده کنم افر تو بپرسنی اگر همه رستم و فتن باشی صاحبقران بر گفتگوی پسر و پدر

بخندید و بر هر دو افرین کرد و فرمود انجوا به شمس ماکه درین ایام بگلک خود هم نمیرسیم تا بگلک
 دیگران چه رسد عشقم چنان زبانی در آورد و در فراق نکز خود خیزند ارم و ز ملک و مال هم
 روز و شبم زور کسی میرود بسره کور انمیرسم بنظر در خیال هم خوا به شمس گفت ای
 صاحبقران قربان نام نامی و ذات کرامی تو شوم غمغریب حق تعالی شمار را بمطلب میرساند
 خاطر مبارک جمع باید داشت صاحبقران فرمود درین اوقات اگر کسی خسر و راسبه سالار
 میگوید موجب ناخوشی من است چه اگر سپاهم نرسیده سه سالاری چه معنی دارد مسخر که پیش
 نسبت خسر و گفت یا صاحبقران چه میفرماید من منصب را برای وفای از شما گرفته ام که شمار
 بر تخت هفت کشور متکلم بایم صاحبقران فرمود و بهمه حال بعد از حصول مقصود مقرر می آید چه خدا
 خواهد در باره ما بجا آرد اکنون که لشکر غم و اندوه همراه ما است خسر و گفت شهر بار چنین
 میفرماید که بیچاره هم نتواند مگر حالش کند از دشمنان پسر پادشاه مغرب است اگر یک اشیا
 بفرماید سه صد هزار سوار در همین مقام حاضر می شود و تقصه خواهد شمس نیز مرخص شده بطرف
 بعبره بدر رفت که از انجا بدریانشسته بهم خود مشغول شود اکنون خسر و شبر دل و شانه را
 بشیرین حارث در خدمت صاحبقران مانند و باقی ملازمان دیگر بودند روز دیگر حارث تا بعد
 بدیدن صاحبقران آمد ان شهر بار فرمود که ای شاه اموا از در ملک شما سیر کاهی و صید کاهی هم
 هست ناچار روزی دل مشغول کنم بعد ازین بکار خود رویم حارث گفت الشهر بار در پای کوه
 حمد و س کل و لاله و انعام ان بسیار است و شکار نیز بسیار است اگر خاطر مبارک خواهد
 باشد انجا شتر لقب بر نه فرمود بی منجوا هم که درین ایام باز غم دلداری به خاطر من ستولی شده
 هیچ ندبیری بخاطر من نمیرسد که موصل بمقصود باشد و ان کوه بسیت فرسخ از اموا بود
 اسد تا بعد از دران حوالی یاغی نیز ساخته بود که اکنون خراب شده صاحبقران ضحیه بدان
 جانب فرسناد اما در راه بحسب و سیکنف ای برادر جبرانم که چکنم در مانده کار خود
 جبران اطوار خودم هر لحظه دارم نیتی چون قرعه را بپایان نمیدانم چگونه بوصل دلداری فایز
 خواهم شد و وصل این بار کس چنان جوید به نشان از حبان نشان جوید خسر گفت
 شهر بار از ضیای عابد و حکیم اسقلینوس الی مثل این بزرگان بشارتها داده اند اخر بحصول
 مقصود فایز خواهی شد چند روز که دشمن ایام که باقی است باید منقعی شود یا صاحبقران
 حال منم در فراق نا بید اندلسی بسیار تباه است معلوم نیست آن بلاکش بیچاره زنده

برآمد با غرق در بای عدم شد صاحبفران فرمود سه یک غم صد هزار غم دارم غم جدا کی اکلبل
 الملک و فرخ زانو و مشتری ساره طلعت و ملکه سبا و فتنه بجاره و ناپیدا اندسی هر یک
 و اغنی نازه بر هر یک کم گذاشته است و غم دلدار موسوم از همه زیاده است نمیدانم مال کار چیست این
 را گفته بسبار گریست خسرو و بشیر نیز موافقت کردند آخر حق تعالی چیزی بایشان گرامت کرد
 الواح را شسته بخورد صاحبفران دادند اندک بحال آمد روز سیوم بیای کوه حمرو سید
 و بشیر و شکار مشغول شدند لیکن غم محبوبان از خاطر هیچ یک در هیچ حال فراموش نشود و شاه
 زاده بشیر را هم بعد از ذکر خواب باده الملکه پر بزدان بیقرار تر میباشند و هرگاه غم جدا
 دبیر بر دل یکی از اینها مستولی میشد الواح الحمر را شسته آب آن میخورد و اگر چه حکیم بزرگ
 مخصوص صاحبفران ساخته بود لیکن ببرکت اسماء الهی بدیگری که مریض هجر معشوقی باشد
 فائده میبخشد و فائده آن تسل بود از اضطراب بسیار و فوت امید و وصل دبیر باین سبب
 که کمی خنده میکرد و که میگریست مریض جهان را چنین بود از است. ترجمه این سخنان نیز
 ۱۸ سوره ... و غیره ...
 بیای بر ششم زن طرفه روی که هم طرفه روی و هم طرفه کوی بیک نغمه دلکنم بنده کن
 ز چشمم بخش و ز بیم زنده کن اما را و بان شبنم بیان و ناقلان رنگین داستان چنین
 آورده اند که چون ملکه روشن چنین بری و زرین تاج بری با هم قرار دادند که بیکر تیه خود
 را بخندست ارفیا عابد رسایند و در دل خود را که عشقش از زاده خورشید باشد بگویند
 و از و چاره وصال انصاففران ملک جلالت بخوبی طاعت و سبیل بری و الماح بر نیز اوران
 گذاشته متوجه آدمی زادند بعد از طی سافت راه بر کوه مذکور که مسکن آن عابد از
 خلق مستور بود رسانیدند و چون بر بزدان قادر بر خفا و ظهور خود میباشند فوج خود را
 در حوالی کوه گذاشته باده داد و از کثیران خاص و دایه بالایی کوه برآمدند و متشکل لشکر
 خود شده در صومعه عابد رسیدند آن بزرگوار مشغول عبادت بود و صبر کردند تا فارغ شدند
 زرین تاج و روشن چنین و دایه هر سه شبی رفته سلام کردند ارفیا که ایشان را دیدند
 گرم پرسید گفت موجب حرج کشیدن شما همین دیدن ما بود با مطیع هم درین ضمن باشد
 زرین تاج بسیار چرب زبان بود گفت ای از بد و انقی بنی آدم ملکه در جناب شما کلاه دار
 که مادر من جو طلعت بری که پر کنیز و معتقد قدیم الخدمت شما بود از دار قضا بهار البقا حلت